



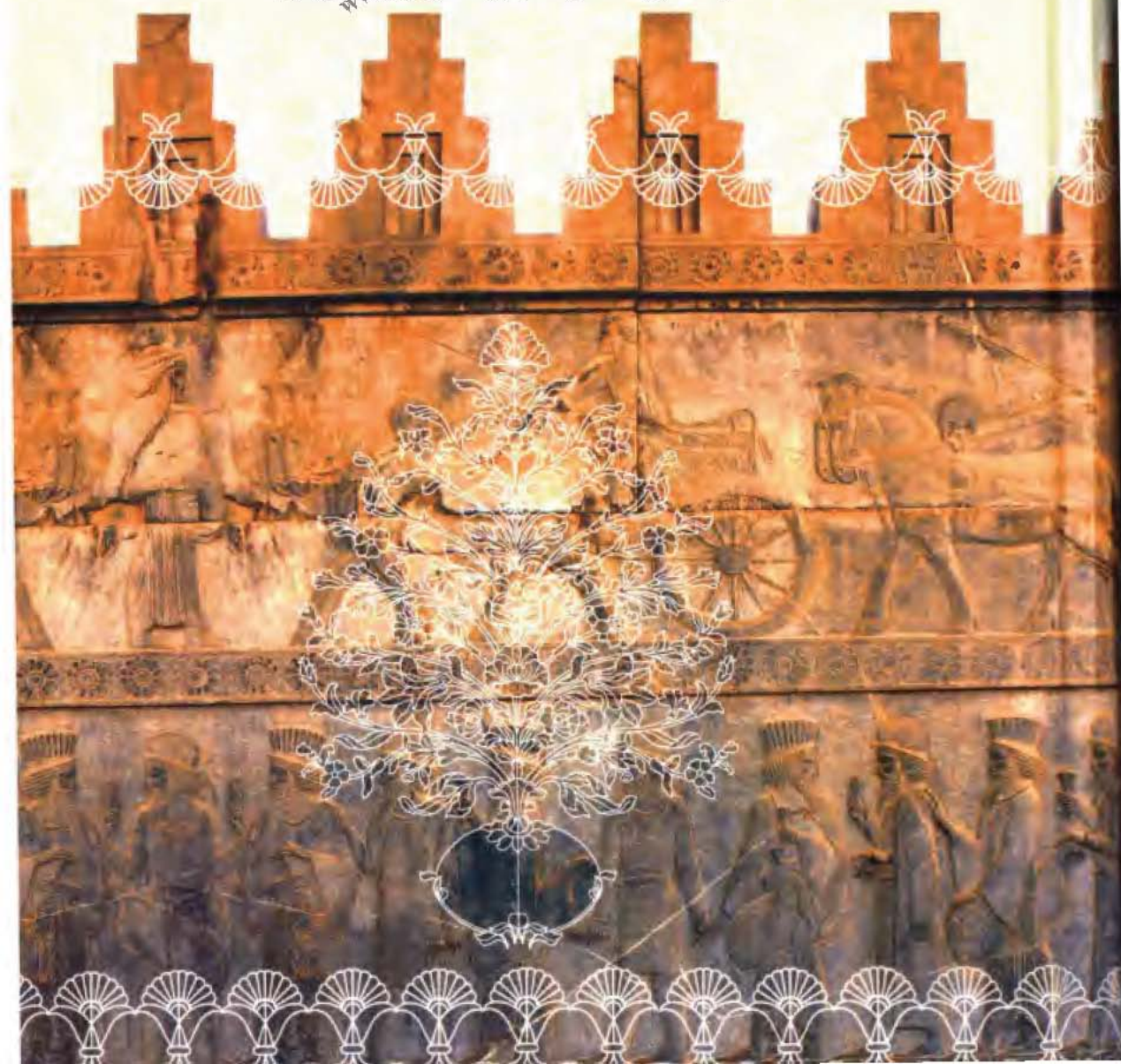
انتشارات نیش

چهارباغ پاری

(پند نامه، کوروش نامه، داریوش نامه، نادر نامه)

۳۳۳۳ سروده ی پاریسی

نویسنده و چکامه سرا: غلام رضا گودرزی سیراودی





پیشکش "راد" به تبرستان
www.tabarestan.ir

چهار باغ پاریسی

پند نامه

کوروش نامه

داریوش نامه

نادر نامه

نویسنده و چکامه سرا :
غلامرضا گودرزی سرارودی

با مقدمه ای از :
استاد مصطفی هادوی (شهیر)



انتشارات نبوت

۱۳۹۱ خورشیدی



سرشناسه	گودرزی سرارودی، غلامرضا. 1349-
عنوان و نام پدیدآور:	چهارباغ پارسی (کوروش نامه پارسی) / نویسنده و چکامه سر؛ غلامرضا گودرزی
مشخصات نشر:	سرارودی، با مقدمه ای از مصطفی هادوی (شهیر)
مشخصات ظاهری:	شهرکرد نیوشه 1391.
شابک:	336 ص: مصور
وضعیت فهرست نویسی:	100000 ریال 998-600-6373-09-6
یادداشت:	فیبا
موضوع:	کتابنامه.
موضوع:	شعر فارسی -- قرن 14
موضوع:	اندرزنامه های فارسی
موضوع:	ایران تاریخ هخامنشیان. 529-558 ق م
شناسه افزوده:	هادوی، مصطفی - مقدمه نویسی
شناسه افزوده:	قنبری عدیوی، عباس
رده بندی کنگره:	DSR 236 / گ/ 9 ک 9 1390
رده بندی دیوین:	955 / 015092
شماره کتابشناسی ملی:	2355274

پیشگفتار
"راد" پیه تیرستان
www.tabarestan.info



استان تهران

شهرکرد - میرآباد غربی، بلوار فرهنگ، خیابان حکیم نظامی، کوچه ی ۱۳، شماره ی ۸، تلفن و نمابر: ۰۳۸۱-۲۲۵۰۳۵۰
مدیرمسئول: دکتر عباس قنبری عدیوی، همراه: ۰۹۱۳۱۸۱۷۲۰۸ www.niyusha.com www.odivi.ir

چهارباغ پارسی (کوروش نامه)

نویسنده و چکامه سر؛ غلامرضا گودرزی سرارودی (همراه) 09396468339

حروفچین و طراحی زینب طراح، محمّد آقا بزاز، حمیدرضا روضاتی

ویراستار: محبوبه خسروی فارسانی شهره محمّدبلند

چاپ نخست 1391 خورشیدی/ 1000 نسخه

فیلم و زینک لیتوگرافی سروش شهرکرد

قیمت ده هزار تومان

محل پخش 1- اصفهان، کتاب فروشی نقش 0311-2237799 2- کتاب فروش های معتبر اصفهان و شهرکرد

"کلیه حقوق این اثر متعلق به نویسنده و محفوظ است"





پیشکش "راد" به تهرستان
www.aban.info

پیشکش "راد" به تهرستان



سخن ناشر:

ایران را می توان سرزمین رویش و جوشش سرودها و اندیشه های فرزندگان و خردمندان دانست از دیرباز زبان و گونه های آن در خدمت سرایندگان توانا و دانایی قرار داشت که با بینش و دانش، چراغ راه را برای هم نوعان خویش برافروخته اند رودکی، فردوسی، نظامی، سعدی، مولوی، حافظ و هزاران سخن سرای نام آور، به زبان شیرین پارسی نوع بشر را به نیکی و نیک اندیشی و روش های انسانی بر مدار آموزه های الهی فرا خوانده اند این روش پسندیده در هر دوره ای به فرهنگ و زبان آن مردم فرهیخته، جاری و پویاست و عصر ما نیز از این شیوه ی زیبا و ماندگار بی بهره نیست. کتاب ارزنده ی دوست ارجمند و پژوهشگر فرهیخته، جناب آقای غلامرضا گودرزی سرارودی به نام (چهارباغ پارسی)



شاعر دانا و توانا، یادآور سنت کهن نیاکان و پیشینیان فرزانه ی ایران زمین است که به زیبایی هرچه

تمام تر از سرچشمه های فرهنگ، ادب، اخلاق، ایمان و باطن و نیایدهای انسانی ریشه ستانده و در فضای

فکری و ادبی ایران عزیز منشور با هم زیستن و برای نیک فرجامی در پیشگاه پروردگار بنیانی از اندرز

و پندهای تاریخی را عرضه کرده اند انتشارات نیوشه، با علاقه مندی و برای اتمام در گسترش فرهنگ،

هنر، ادب و اخلاق ارزنده ی ایران کهن، این اثر گرانسنگ را به دوست داران تاریخ و ادبیات کشور

اهورایی ایران پیش کش می نماید امیدوارم با گسترش این شیوه ی عالی در رشد و بالندگی کشور در

حوزه های فرهنگی کوشا باشیم.

عبّاس قنبری عُدیوی

مدیر انتشارات نیوشه / شهرکرد - زمستان 1390





نهادم ز خود نامه ای یادگار چو شهنامه اندر جهان پایدار

چهل سال خورشیدی از من گذشت
که هنگام پایان این نامه گشت
نه است و چهل سید است و هزار
چو از پس به پیش نهی در کنار
که از ماه آبان چو بگذشت باد
مرا جان بر این خاک هُرمزد داد

× باد: بیست و دوم هر ماه خورشیدی (فرهنگ عمید)





تقدیم به : فرهنگ دوستان و مهرورزانی که دلشان به مهر ایران زمین می تپد و

دوستانان فرهنگ و هنر پارسی ، همچنین این نامه تقدیم می گردد به
فرهنگستان ادب و هنر ایرانی تا این بنده ی ناچیز هم گامی در بزرگداشت
فرهنگ این سرزمین پاک و هنر خیز برداشته باشم

www.tabarestan.info
"راد" نشر فرهنگستان

و با تشکر: از اساتید ارجمند جناب استاد مصطفی هادوی (شهیر) و استاد رضا صغیر (سعید)

فرزند مرحوم صغیر اصفهانی و جناب استاد طبیب پور (دبیر ادبیات نویسنده) همچنین از
دوستان و یارانی که ما را در نگارش و گردآوری این نامه یاری دادند ، به ویژه دوست
مهرورز و فرهنگ دوستم جناب آقای داریوش مهرابی دهدزی که راهنماییها و همکاری ها
و شوق ایشان در این بنده مشوقی برای نبشتن گردید. امیدوارم این دوست گرامی که کارشناس
ارشد در روابط بین الملل می باشد همواره پیروز و سربلند باشند و خداوند روح مرحوم پدر ایشان
را قرین رحمت نماید .





سخن ناشر	۳
مقدمه (شهیر ، مصطفی هادوی)	۱۲
پیشگفتار نویسنده (گودرزی سرارودی)	۱۴
باغ نخست (۷۷ بیت پند نامه)	۲۱
باغ دوم (کورشناه ی پارسی)	۳۲
اندرزادن کوروش (کودکی تا نوجوانی)	۳۸
اندر شناختن کوروش	۴۴
نبرد نخست کوروش با آشوریان	۶۰
برگشت کوروش به پارس (نوجوانی تا جوانی)	۷۱
به پادشاهی رسیدن کوروش	۷۸
نبرد کوروش با آستیاک	۸۳
نبرد کوروش و کرزوس (نبرد نخست)	۹۱
نبرد کوروش و کرزوس (نبرد دوم)	۱۰۰
نبرد هورموس (نبرد سوم کوروش و کرزوس)	۱۰۳
نبرد کوروش آشوریان (پس از پادشاهی کوروش)	۱۱۴
سرگذشت شاه شوش (در بند شدن پانته آ)	۱۱۹
اندر جنگ با مصر (کشته شدن آپرداس)	۱۳۲



۱۴۳	تصویر مرگ پانته آ و همسر و کنیزش
۱۴۴	کوروش و پادرمیانی ارامنه و کلدانیها
۱۴۷	نافرمانی ارامنه از شاه ایران
۱۵۳	کوروش در (نبرد ارامنه و کلدانیان)
۱۶۰	کوروش و نبرد یونان
۱۶۶	نافرجامی در کشتن کوروش
۱۷۲	نبرد بابل (آزادی یهودیان)
۱۸۰	منشور کوروش
۱۸۵	اندر پایان زندگی کوروش (نبرد با سکاها)
۱۹۳	تصویر بارگاه کوروش (غروب ایران)
۱۹۴	سفارش و اندرزهای کوروش
۲۰۰	اندر پایان باغ دوم
	باغ سوم (داریوش بزرگ)
۲۰۲	تصویر شجرنامه هخامنشی
۲۰۶	مرگ کوروش و جانشینان او
۲۱۲	مرگ کمبوجیا (پیداشدن بردیای دروغی)



۲۱۸	-----	اندر پادشاهی داریوش بزرگ
۲۲۰	-----	شورش ایلام و بابل
۲۲۲	-----	نبرد بابل
۲۲۶	-----	زیر ساختهای به دست داریوش بزرگ
۲۳۰	-----	نبرد با سیتها
۲۳۶	-----	نبرد داریوش بزرگ و یونانیان
۲۴۴	-----	سفارشات داریوش بزرگ (پیش از مرگ به جانشینان خود)
۲۵۰	-----	اندر پایان باغ سوم

باغ چهارم (نادر)

۲۵۶	-----	تاختن افغانها به ایران
۲۵	-----	تصرف پایتخت صفوی (اصفهان به دست افغانها)
۲۶۳	-----	دلیری مردمان جلغا
۲۶۵	-----	مرگ محمود افغان (قتل شاه حسین)
۲۶۷	-----	روی کار آمدن اشرف افغان
۲۷۰	-----	پیوستن نادر به شاه طهماسب
۲۷۴	-----	نبرد میهماندوست (سپاه نادر و اشرف افغان)
۲۷۸	-----	شکست اشرف افغان





فهرست مطالب

صفحه

کشته شدن اشرف افغان	۲۷۸
نادر و نبرد با عثمانیان	۲۸۳
به پادشاهی رسیدن نادر	۲۸۸
کشور گشایی نادر	۲۹۲
حمله به افغانستان	۲۹۳
حمله به هندوستان	۲۹۸
سرانجام و مرگ نادر	۳۰۶
واژه نامه (واژه نامه ی چهارباغ به صورت مجزا)	۳۱۱
صفات کوروش از نگاه بزرگان (گزیده)	۳۱۴
منابع	۳۳۱
ضمیمه (تصویر)	۳۳۲-۳۳۶

پیشکش "راد" به نیرستان
www.tabarestan.info





مقدمه : مصطفی هادوی (شهر)

تقریظ بر کتاب چهارباغ پارسی به قلم شاعر و نویسنده معاصر مصطفی هادوی (شهر اصفهانی)
ستایش پروردگار را سزااست که با قلم قدرت جامعه بشری را به زیور دانش
بیاراست و حمد و ثنا واجب الوجودی را که چمن آرای عرصه‌ی صنع جمیلش
بلند و نخلستان وجود مخلوقات را زلال چشمه سار قدرت کامله و حکمت
شامله شاداب و برومند نمود و به انسان این زبده و نخبه‌ی عالم امکان مقام
(علمه البیان) ارزانی داشت و حرمت و شرافت قلم را سرلوحه‌ی دفتر معرفت
انسانی فرموده به حکم :

ن والقلم و ما یسطرون

مجموعه‌ای که تحت عنوان چهارباغ پارسی به قلم شاعر معاصر غلامرضا
گودرزی که با مدرک کارشناسی ارشد مشغول تدریس در آموزش و پرورش
جی اصفهان می باشد، در قالب نظم و بحر متقارب پدید آمده از یک اصالت
هنری و پختگی خاص برخوردار است زیرا بهترین شیوه آموزشی، فراگیری از
طریق داستانهای منظوم و بخصوص تمثیلات است به استناد - تِلْكَ الْأَمْثَالُ

نَضْرِبَهَا لِلنَّاسِ - و به استناد و لقد كَانَ فِي قِصَصِهِمْ عِبْرَةً لِأُولَى الْأَلْبَابِ این قصه ها عبرت برای عبرت گیرندگان و صاحبان اندیشه ، شعر و تمثیل در کلام حکم نمک در غذا را دارد به عنوان مثال تأمل در گلستان و بوستان سعدی نشان می دهد که شیخ اجل چگونه با بکار گرفتن کلمات و ترکیبات رایج و تمثیلهای ساده توانسته در خواننده ایجاد انگیزه کند و چه بسا یک مثل و یا یک بیت شعر کار صدها سخنرانی و یا نوشته را نموده و سخن کز دل برآید لاجرم بر دل نشیند در پایان توفیق روزافزون این شاعر و نویسنده با اخلاص که با ذوق بسیار در به کار گیری واژه های سراسر پارسی و دور از واژگان بیگانه گامی بلند در بزرگداشت فرهنگ و ادب پارسی برداشته است را از خدای بزرگ مسئلت می نمایم .

مصطفی هادوی (شهیر اصفهانی)

خرداد ۱۳۹۱



پیشگفتار نویسنده

«بنام خداوند جان و خرد
 خداوند نام و خداوند جای
 خرد را و جان را همی سنجد او
 تو را دانش و دین رهاند درست
 اگر دل نخواهی که باشد نژند
 به گفتار پیغمبرت راه جوی
 چو از دفتر این داستانها بسی
 جهان دل نهاده به این داستان
 به نظم آرم این نامه را گفت من
 کزین نامه ی نامور شهریار
 تو این را دروغ و فسانه مدان
 یکی نامه بود از گه باستان
 چنان یادگاری شد اندر جهان
 به بالا نبشتم از آن پاکزاد
 کزین برتر اندیشه برنگذرد
 خداوند روزی ده رهنمای
 در اندیشه ی سخت کی گنجد او
 ره رستگاری ببایدت جست
 نخواهی که دایم بوی مستمند
 دل از تیرگیها بدین آب شوی
 همی خواند و خواننده بر هر کسی
 همه بخردان نیز و هم راستان
 از او شادمان شد دل انجمن
 به گیتی بمانم یکی یادگار
 به یکسان روش در زمانه مدان
 فراوان بد و اندرون داستان
 براو آفرین از کیهان و مهان
 که ایران ز گفتار او زنده باد



بسی رنج بُرد او در آن سال سی
 که زنده نگه داشت این پارسی
 نیاورد چون او دگر پارسی
 چکامه سرایی پس از او بسی
 به یاری یزدان گوهر سرشت
 چو فردوسی را آنگونه خواهم نبشت
 ز ایران و از پارسی مردمان
 نیارم بجز پارسی در زبان
 نویسم من آنرا که افسانه نیست
 زبانی بجز پارسی نامه نیست
 بجویم ز سرچشمه های درست
 که بتوان زبیراهه ها راه جُست

درد و سپاس مر خدای پاک را که این بنده ی کوچک خاک را باربر نبشتن داد و این نامه
 بر یادگار نهاد. سپاس یزدان را که این دل به راستی کشاند و به مهرورزی نشاند تا بنگارم
 آنچه را در سرچشمه های راستی یافتم و نکوپیرهنش از پارسی بافتم.

(ابیات نخست تا ۱۳ پیشگفتار برگرفته از فردوسی)

چهارباغی که در دست است با تلاش بسیار ویاری کردگار بابیش از سی هزار واژه سروده
 گردیده بدون بکارگیری از واژه های بیگانه با پیروی از روش شاهنامه (شاهنامه ی
 فردوسی) باشد تا گامی در زنده نگاهداشتن زبان پارسی برداشته باشیم. در ۳۳۳۳ سروده ی
 این چکامه در چهارباغ، نخست به ۷۷ پند زردشت و آنگه به کوروشنامه و پس از آن به
 داریوشنامه و در پایان به نادرنامه خواهیم پرداخت.





در روزگار کنونی بیشتر نامه ها و سروده های ایرانی پُر از واژه های بیگانه چه تازی چه فرنگی گردیده و در نبشته های چکامه سرایان بجز فردوسی نمی توان پارسی یک دست یافت ، اکنون باری دیگر خواهیم نشست که پارسی هم می توان نشست و به یاری یزدان پاک ، زیباییهای این زبان کهن را به رخ جهانیان خواهیم کشید .

و باری دگر کوشش در زنده نگاهداشتن زبان و فرهنگ نیای خویش و نژاد آریایی خواهیم داشت ، تا جهانیان بدانند که پیشینه ی ایرانیان تا کجاست و در داستانها از مردان بزرگی همچون کوروش و داریوش بزرگ سخن خواهیم راند و چه بسیار پند و اندرز در رفتار و گفتار آن پاک نژادان به همگان روشن خواهیم ساخت .

بِهانه بُودَ این همه داستان	که آوردم از نامه ی باستان
همی خواستم تابگویم سُخُن	که ایرانیان ریشه دارند و بُن
زبانهای دشمن که بدگفته است	ز ایران، در این نامه خواهیم بست
بگویم که ایرانی اندر جهان	همی ریشه دارد ز نام بهان
که چندین هزار است فرهنگ آن	ندیدم به اندازه هم سنگ آن

سخن ها که شد آشکار و نهان	زمهر و دگر دوستی در جهان
به کردار و گفتار کوروش چنان	بدیدیم ز پیشینه اندر جهان
ز سرچشمه هایی که من یافتم	ز ایرانیان دانشمندان ساختم
چو گشتم، بجستم سخنهای راست	پس آنگه نبستم هر آن را سزااست
نبشتم که خود را بیاد آوریم	که دارای پیشینه ی برتریم
نبشتم که زنده کنم پارسی	و گر نه نبشتند پیشین بسی
نشاید ربایند بیگانگان	ز مایادگار نیا و زبان

در چهارباغ پارسی از چهارده سرچشمه ی کهن بهره برده ایم به ویژه از نبشته های هرودوت، گزنفون و دیگر دانشمندان که در پایان این نامه به ذکر نام آن سرچشمه ها پرداخته ایم.

بهره گیری از این سرچشمه های راستین این نامه را نه تنها در زبان پارسی، در نبشته های باستانی و تاریخی نیز به راستی می نشانند و ارزش دو چندان خواهد گرفت هر چند این بنده کوچک هنوز در نبشتن به یاری فرهنگ دوستان و دانشوران نیازمندم



پس پیشاپیش اگر درجایی کوتاهی گردیده از خوانندگان گرامی پوزش می خواهم . امید است بزرگان زبان پارسی با پژوهش و کاوش در این نبشته ها ، اشکالات موجود در آن را یافته و این کهنترین را به رآی و اندیشه ی خود به رآستخ و درست نویسی رهنمون گردند

سرآغاز نامه :

www.tabarestan.info
"راد" به تهرستان

به نام خداوند ایران زمین	به یزدان پاک جهان آفرین
به نیروی یزدان گوهر سرشت	نشاید بجز پارسی این نبشت
به رنج اندر آوردن خود رواست	کزین پارسی پاس داری سزاست
نشاید در این نامه بر انجمن	فرنگی و تازی برانم سخن
هر آنکس زبان نیا یاد بُرد	همی گنج میهن به دشمن سپرد
چو بیگانه را یار پنداشتیم	سخن را چنین خوار بگذاشتیم
زیگانگان اندرین سالها	ازین پارسی کنده شد بالها
چو گنج سخنها پراکنده شد	به تازی و رومیش آکنده شد
به سیصد و هشتاد و نه از هزار	نبشتم من این پارسی یادگار
از آن خوانمش نامه ی پرگهر	که باشد در آن پارسی سربه سر



از این چار باغی که من ساختم به هر باغ اینگونه پرداختم
 به باغ نخستش نبشتیم چند ز آیین زردشت اندرز و پند
 به باغی دگر از شه باستان ز کوروش نبشتیم همی داستان
 سه دیگر نبشتیم از داریوش از آن شاه بیدار بسیار کوش
 ز نادر نبشتیم و ایران زمین پس از آن دو شاهنشاه پاک دین
 به پایان چو بستیم این نامه را به یزدان سپردیم این خامه را
 غلامرضا گودرزی سرارودی*

*سرارود نام محله ای در مبارکه ی اصفهان، از آن جهت که بین سه رودخانه ی زاینده رود، لای و شور قرار گرفته به این نام معروف می باشد که اجداد نویسنده تا چهار پشت در خاک آن آرمیده اند: سیف ا... (پدر بزرگ نویسنده) فرزند صفرعلی دوم فرزند اسفندیار فرزند صفرعلی. لازم به ذکر است غلامرضا گودرزی سرارودی فرزند محمد در آبان ماه ۱۳۴۹ خورشیدی در خیابان تخت پولاد اصفهان چشم به جهان گشود.



آثار دیگر نویسنده :

پیشکش "راد" ۱۳۸۶
تهران

www.tabarestan

- ۱- کتاب مناجات عارفین ، انتشارات صغیر ۱۳۸۶
- ۲- کتاب چهلچراغ ، انتشارات صغیر ۱۳۸۷
- ۳- کتاب چهل گفتار ، انتشارات صغیر ۱۳۸۸
- ۴- دیوان اشعار که در دست تهیه می باشد .
- ۵- مقالات علمی در رابطه با آموزش و پرورش ، سالهای ۱۳۸۶ تا ۱۳۸۹

سخنی با خوانندگان

در چهار باغ این نوشته واژه هایی که نیاز به توضیح دارد از ۱ تا پی در پی شماره گذاری گردیده است که در پایان همین کتاب به ترتیب باغ نخست تا باغ چهارم آن واژه ها را توضیح داده ایم (برای مراجعه ی خوانندگان در صورت لزوم)

با سپاس : گودرزی سرارودی

پیشکش "راد" پبلیکیشن
www.talabarestan.info

باغ نحس

پندنامہ

» ۷۷ بیت «



پیشکش "راد" به تبرستان
www.tabarestan.info

به نام خداوندگار

زادگاه خود نگار



به یاری یزدان خداوند راز کنم نامه‌ی پند کردار باز
 چو از پندها گفته آمد بسی از آن چند رانم سخن پارسی
 نخست آنکه هر کس بداند که کیست بجویند که او را سرانجام چیست
 که یزدان بود آفریننده اش همانا نخواهد بد بنده اش
 بداند پلیدان و اهریمنان^۱ به دل کینه دارند از مردمان
 بداند سپاس خدای جهان به کردار و گوش است و چشم و زبان
 چو داند بدو نیک فرجام کار^۲ به نیکی گراید در این روزگار
 چو خواهی ز گردون^۳ نیابی گزند به همسایه هر آنچه خواهی پسند
 خدایت یکی پاک دستور داد که رأیت^۴ ز کردار بد دور باد
 در اندیشه باید بدانی چنین ز یکتا خداوند جان آفرین
 که بودست و ماند همی در جهان تباهی پذیرند اهریمنان





هر آنکس که شد بنده ی این خدا ز دیوان و اهریمنان شد جدا
 پرستش خدا را چو شد با خرد زدل رای اهریمنان می برد
 بدور است هر کس ز اهریمنی چو سازد او تیره از روشنی
 بیاید دهی سرب به فرمان او نیارد گذشتن ز پیمان او
 زنان را یکی همسری پاک جوی مگردان به گیتی ز پیوند روی
 بکار و بورزن^۵ نکو در زمین به نیروی یزدان جان آفرین
 رمه را نباید که آزار داد به فرمان ایزد خداوند داد^۶
 تو را رای و فرمان پروردگار همانا سه گاه^۷ است انجام کار
 به یک سوم روز و شب را چنین خرد ورزی و راه مردان دین
 و یک سوم دیگرش را به کار بپرداز و آبادی روزگار
 گهی را که ماند از آنها دگر به خوردن و آسایش آور به سر
 ز اهریمنان خود نگهدار نیک به پندار و گفتار و کردار نیک



پلیدی ^۱ به بار آورد در سرشت	که پندار و گفتار و کردار زشت
به گیتی ^۲ همی تخم نیکی بکاشت	هر آنکس که باور به چینود داشت
بیامد و روزی زود زیر خاک	بداند که روزی ز یزدان پاک
بگردد دگر باره مهمان او	پراکنده از تن شود جان او
همی دوزخ است و بهشت بهان	پل چینوات است و آن سوی آن
روا دار آیین فرزندگان	چو آن آریا مردم مهربان
نیارد به هم دین خود کاستی	که آیین آنها بود راستی
به پندار و کردار ها برترین	نژاد بزرگان ایران زمین
به گیتی ندیدندشان خوار کس	نینی در آنها تو آزار کس
در این ره چه نیکو دهد جان خویش	کند کار نیکوی را بهر کیش
به رایش اگر نیک پندار یست	به پایان همه نیک کردار یست



به جنگ آندرنند این سه راه جهان	به گفتار و کردار خرد و کلان
در این ره سه نیکی به جنگ سه دیو	چه از مردمان باشدش یا خدیو ^۹
از این سه دروغ است و ناراستی	که آید به گفتارها کاستی ^{۱۰}
به پندارها خشم آید به جنگ	به کردارت آید پلیدی و ننگ [*]
به گفتار و کردار و پندار کوش	به یاری پاکی، خرد یا سروش ^{۱۱}
سپاس خدا گو پس از این نبرد	به گرد ره ناسپاسان مگرد
خودت را ز دوزخ نگهدار نیک	به پندار و گفتار و کردار نیک
به هر کس ز خوبی و بد در جهان	به گردن بود بند سختی نهان
از این بند نیک و بدش کی توان	جدا کرد تا مرگ این مردمان
همین بند او را کشد تا به سر	به دوزخ برد یا بهشتش مگر

*سه پلیدی (دیو) عبارتند از : دروغ خشم، کز رفتاری





پس آنجا کسی بینی اندر بهشت
 که در این جهان دانه ی نیک کشت^{۱۲}
 بهشت بهان^{۱۳} می شود جای او
 به چینود^{۱۴} پاینده شد پای او
 بیاید که فرزندان را پند داد
 چو ایزدیه هر خانه فرزند داد
 چو بگذشت از سالهای سه پنج^{۱۵}
 همی پروریدش به ناز و به رنج
 که هر نیک و بد گرزند زو به سر
 نویسنده آن را به پای پدر
 شاید بدان را تو همدستان
 بگردی و رانی ز خود راستان
 هر آنکس به شادی خدا را سپاس
 بگوید، به تلخی نگیرد هراس
 شکیبای^{۱۶} به کردار و پندار باش
 تو کوشابه فرمان دادار^{۱۷} باش
 پشیمان بیاید شد از کار بد
 که بخشش به مردم خدا را سزد
 هر آنکس پشیمان نشد از گناه
 شاید گذشتن ز چینود راه
 بکش با خرد آرزوی گناه
 گنه می کند جان و دل را سیاه



کُشد آ ز راهر که خرسند^{۱۸} شد به خوش بینی اش رشک^{۱۹} در بند شد
 به دشمن تو در راه سازش بکوش و خاموش کن خشم را با سروش
 اگر راستی را بدانی فروغ^{۲۰} چه بجایی به کردار بد یا دروغ
 پس این جهان را بهشتی نگو به فرجام نیکان بود روبرو
 که پایان نباشد در آن بی گمان بود بهترین جای در آسمان
 بدان راستایش نشاید نمود نشاید که در، بر بدیها گشود
 بیاموز فرهنگ و دانش بجوی کزین دو بود مرد را آبروی
 خرد میوه ی دانش مردمان نگهبان جان شد به هر دو جهان
 که فرهنگ و دانش کند نیکبخت چو آید همی روزگاران سخت
 و در روزگاران آرام و شاد نشیند چو آرایشی در نهاد
 نشاید به مردم زنی ریشخند^{۲۱} کزین کار برخود رسانی گزند





نبینی سزا، ناسزا گر نهی	نشاید به بد خود به کشتن دهی
نهادی بدی را به فرزند خویش	نگیری زبان را چو در بند خویش
بماند بسی نیک و بد بر پسر	به گیتی هر آنی که رفت از پدر
مکن بد پس اینگونه فرزند را	مکن پاره پاره تو پیوند را
ندیدم که فرزند ازو پا گرفت	که نفرین مردم هم او را گرفت
سیه بخت و نفرین شده در جهان	بشد او که خندید بر مردمان
سه دیگر هر آنکس که دریافتی	سبک دامن از خاک برتافتی
ستایش نمودن خدا را سه بار	به یک روز و شب گردش روزگار
بدارید آتش گرامی ز جان	که دورند اهریمنانش از آن
پدر مادرت را گرامی بدار	چو خرسند خواهی ز خود کردگار
بسند نمایم من این چند را	ز آیین زردشت این پند را





از این باغ آمد چو هفتاد و هفت که باغ نخستین به پایان برفت^{۲۲}
 به باغی دگر داستانی نیوش ز کیوروش شهنشاه باقر و هوش
 آزان شاه فرزانه ی سرفراز کنم دومین باغ این نامه باز
 به امید آنکه بگیریم پند از این داستانها یکی یا که چند
 کنون بار خواهم ز پروردگار که این خامه* رانم بر آن روزگار

*خامه=قلم

* برگرفته از کتاب گاتاها و سروده های زردشت استاد ابراهیم پور ۱۳۷۸



پیشکش "راد" به تبرستان
www.tabarestan.info

زاهر ایمنان خود نگهدار نیکی
به پندار و گفتار و کردار نیکی



پیشکش "راد" به تبرستان
www.tabarestan.info

باغ دوم کوروش نامه

اندر زادن کوروش

نبرد با آستیاک

نبرد با آشور

کوروش و پاتنه آ

نبرد با یونان

نبرد بابل

منشور کوروش

اندر پایان زندگی کوروش

سفارش کوروش





در ایران زمینم پس از مردنم
به دستور ایزد ز ژرفای خاک

به خاکش سپارید بی جان تنم
که روید آزان رُستنی های پاک



پیش گفتار (باغ دوم)

به یارای یزدان ناهید و ماه که دل را به دانش نشانید^۱ راه
 نشاید برانم در این داستان بجز یاد کوروش شه باستان
 شهنشاه ایران زمین و جهان که شد با ستم نام نیکش نهان
 به گیتی نیامد از او نام چند که از او جوانان بگیرند پند
 شهنشاه مهر و شهنشاه داد کزو نام ایران ما زنده باد
 دل خاک میهن به مهرش تپید به خود پادشاهی چو کوروش ندید
 چو او پادشاهی نیامد دگر به ایران و گیتی همه سربه سر
 بر او سختی مردمش سخت بود اگر چه شهنشاه و برتخت بود
 به فرمان یزدان و میهن پرست کمر را به یاری مردم بیست
 شه مهرجوی و شه مهربان در اندیشه ی یاری مردمان





به دشمن چو بر تخت شاهی نشست بشد کوتاه از خاک این خانه دست
 چو بگرفت دستان هر زیر دست ز گردن کشان دست‌های شکست
 چو پیروز می‌گشت بر دشمنان نشد زو ستم برزن و کودکان
 ازو کشوری هیچ ویران نشد چو فرمانبر از شاه ایران نشد
 نیامد ازو بد بر آن مردمان چو پیروز می‌گشت بر دشمنان
 به خاکی سپاهی نیا راستی^۲ مگر مردمش زو کمک خواستی
 به شهری که می‌گشت آوازه اش بر او می‌گشودند دروازه اش
 اگر مردمی از ستم خسته بود دلش را به یاری او بسته بود
 نه آیین مردم ازو زخم دید نه پرچم از آنها به پایین کشید
 چو اندر به شهری بشد با سپاه پلیدی به جانش نمیداد راه
 بر آنها چو بنهاد یک پادشاه به پندار مردم بکردی نگاه



چو مردم همان شاه را خواستند
رها می نمودش همان دم ز بند

پس او را بر آن تخت اگر می نشاند
به فرمان یزدان و پاکی بخواند

بگفتش که بر ما و بر مردمان
تو هم گوش باشی و چشم و زبان

پدر گونه بر مردمان یار باش
بر آنها تو الگو به رفتار باش

بزرگی چو دادندت این مردمان
بر آنها پدر باش و آرام جان

نباشند این مردمان زیر دست
پرهیز از رنجشان هر چه هست

از آن شه خداوند خوشنود باد
که گفتار و کردار او بود داد

نشاید ببندی تو در گاه را
که هرگز نبیند کسی شاه را

چو کشور تو آباد داری به داد
خود ایمن بخسپی*، کشاورز شاد

نشاید که بالا نشانی تو دست
به مردم کسانی که باشند پست

چو آری خردمند در بارگاه
بماند تو را تخت و گنج و سپاه

بزرگان و نیکان و خوبان شهر ز دربار باید بگیرند بهر
 فرومایگان را ز خود دور دار شاید بدان را بزرگی به کار
 چو می گفت کوروش چنین شاه را بدو می سپرد آنگه آن گاه^۲ را
 چو آسوده می گشت از آن کار سخت سپاهش برون می شد از پای تخت
 برفت و بجا ماند ازو پایدار بزرگی و نیکی در این روزگار
 کنون باز گردیم برداستان به روز نخست از شه باستان

*مهرورزان و خوانندگان گرامی در این داستانها :

نخست : تلاش ما استفاده از سرچشمه ها (منابع) کهن راستین که نزدیک به درستی است می باشد که آن سرچشمه ها (منابع) در پایان این نامه آمده است .

دوم اینکه : در آرا و نبشته های تاریخی بیشتر از نظر (هردوت) استفاده شده که بیشتر تاریخ نویسان بر نظرات او موافق هستند .

سوم اینکه : تلاش ما در آن بوده که زندگی نامه ی کوروش و وقایع را به ترتیب اتفاقات زمانی از تولد تا مرگ بیاوریم .

چهارم اینکه : واژه هایی که احساس کردیم نیاز به توضیح دارد از ۱ تا ۷۰ شماره گذاری نمودیم و در پایان کتاب در قسمت واژه نامه ها به آن پرداخته ایم .



« اندر زادن کوروش »

چو خواهم ز کوروش بگویم بسی زبانی نشاید بجز پارسی
 هنوزش به گیتی نشد باز چشم که بر او ز خوابی گرفتند خشم
 ندانست دشمن درین روزگار سگال بد اندیش ناید به کار*
 بگشتند اختر شناسان بسیج که از او نماند بر این خاک هیچ
 بر او دشمنی آنکه آمد پدید که او را نیایش^۴ چنین خواب دید
 چو اندر شبی دید آن شه بخواب که از دخترش ره بیفتاد آب
 به هر جای گیتی بگردید چیر جهان شد سراسر بدان آب زیر
 سراسیمه بیدار گشت او ز خواب جدا شد ز بستر همی با شتاب
 فراخواند نزدیک خود با هراس همان شب یکی چند اختر شناس
 به اختر شناسان چو این خواب گفت بگفتندش او را ز رازی نهفت

*سگال: اندیشه

ناید به کار: به کار نیاید



که باشد تو را دیدنِ خوابِ آب بر آید از آن دُختر آفتاب
 بتابد به گیتی سراسر چو مهر درخشنده چون ماه اندر سپهر
 نه تنها بر ایران و مازندران کند پادشاهی به نیم از جهان
 از این گفته ها پادشه بدسگال بر آشت و روزش بگردید سال
 نیامد بسی چند روزی از آن که خوابی دگردید، دل ناگران
 در این خواب هم دید زان دخت پاک به ناگه در آمد درختی ز تاک
 بشد شاخ و برگش هزاران هزار کز ایران بشد بر جهان رهسپار
 به اختر شناسان دیگر بگفت همان را که دیدست هنگام خفت
 همانی که گفتند پیشین از آن پسین هم بگفتند آن دیگران
 کزان دخترانت بزاید یکی که سستی نباشد در او اندکی
 ستاند ز شه سر زمین آن پسر ز ایران و نیم از جهان سر به سر





به پایان پذیرد بدان کار شاه
 نماند به ایران تو را تخت و گاه
 پس او را به هنگام زاییدنش
 نباشد دگر چاره جز کشتنش
 از آن روز گشتند همداستان
 به نابودی آن شه راستان
 چو بگذشت چندی از آن روزگار
 بیامد یکی پیک بر شهریار
 چنین گفت آن پیک بر شهریار
 که شهزاده دخت شده باردار
 بشد ناگران دل بسی آسیاک
 از آن بارداری شه دخت پاک
 سراسیمه بر خود چنین چاره دید
 که بر پایتختش نباید کشید
 بخواندش به نزدیک خود دخترش
 به ایوان شاهی بکرد اندرش
 بپایید او را به هر روز و شام
 اگر چه بشد ماندنا تلخکام
 از آن روزش امید فرزند بود
 همی ماندنا گر چه در بند بود
 چو نه ماه شد میهمان پدر
 چو ماهی جدا شد ز مادر پسر



همه شادمان و پدر بدگمان ز رازی که او را به دل بُد نهان
 چو شادی در آن بارگه در گرفت پدرِ کودک از مادرش برگرفت^۵
 نه زاری ز مادر بشد کار ساز نه رخسار آن گوه‌رماه ناز
 چو کودک ز مادر بگردید دور به سالار مادش همی داد پور^۶
 چنینش برآشفته دستور داد شهنشه به فرمانده سالار ماد
 مبادا کسی بشنود این سخن نهانی جدا کن سرش را ز تن
 بگفتش دهم مَر تو را سیم و زر جدا گر نمودی از این پور سر
 کنون بشنوید از سرانجام کار ز نیروی و اندیشه ی کردگار
 هر آن خواهد آن پاک گوهر سرشت بُود مردمان را همان سرنوشت
 دل آن سپهد چنان رام کرد که شد او ز فرمان آن شاه سرد
 ز کوروش همی دل به مهرش نشاند پس او را به راهی که باید کشاند



بر او کشتن پور دشوار گشت پشیمان به یکباره زین کار گشت
 نیامد دلش تا که پر پر کند به خون کسان جای برتر کند
 پس او را سپردش به چوپان خویش بگفتش نگهبان با جان خویش
 چو خواهد که ایزد شود چاره ساز بدینگونه پوشیده گردید راز
 ز چوپان همان روزها همسرش پسر مُرده زاییده آمد برش
 پس او را همی جای کوروش ببرد سراسیمه در کنج خاکش سپرد
 بگفتا به شه، پور را کشتمش به یک گوشه ی خاک بسپردمش
 ازین گفته خشنود شد شهریار که پایان پذیرفت این سخت کار
 گرفتند چوپان و آن همسرش بجای پسر چون نگین در برش
 و کوروش به یاری یزدان پاک سرآورد بیرون هم از آب و خاک^۷
 نگه کن که بر کوروش این روزگار چه بازی در آورد و شد شهریار
 از آن کودک خُرد بی سر پناه به گیتی بر آورد سر پادشاه



بسی پند و اندرز باید گرفت

ز کوروش و این داستانِ شگفت

نگرودد بجز رأی پروردگار

نخست آنکه در چرخش روزگار

ز کوروش خدانویدگار سپهر

به چوپان و بر همسرش داد مهر

به گیتی و بر خاک ایران زمین

که از او بسازد شهی پاک دین*

*برگرفته از کتاب تاریخ ایران جلد (۱) سرپرسی سایکس دنیای کتاب ۱۳۷۰

* واژه دین (مشترک در زبان پارسی و تازی است). فرهنگ معین جلد دوم

« اندر شناختن کوروش »

پیشکش "راد" به تبرستان
www.tabarestan.info

بخوانیم اینک سرانجام کار
به گیتی ز نیروی پروردگار



چو کوروش به یاری پروردگار بشد کودکی چُست در روزگار
 چو یک هشت از سالیانش گذشت به بازی برفتی به دامن دشت
 اگر کودکی خُرد بود و جوان بیامد از او بوی فرزنانگان
 از آن کودکی با نشان خدیو^۸ به بازی بجنگید با گرگ و دیو
 به یاری هر کودک کِهتری بجنگید با پور هر مهتری^۹
 یکی در ستم گر گرفتار بود بر او کورشش هم دل و یار بود
 ز دو خورد کوروش چو بالا گرفت بزرگان بگشتند از او در شگفت
 به دیوان^{۱۰} کشاندنش او چند بار که دورش بدارند ازین چند کار
 بزرگی نگه دارد از مهتران نیچند سر از گفته ی افسران
 ز پندار و گفتار و کردار پیش پرهیزد و سر به دامن خویش
 از این داستانها بسی بیشتر از او سر بزد آنچه شد پیشتر



نویسندگان از سرانجام کار	نیشند اینگونه زان روزگار
بیرنجید ازو مهتری از سپاه	که روزی به بازیِ فرزین و شاه
به فرمان او کهنتر و مهتران	به بازی بشد شاه و آن دیگران
به بالا و پایین و شهپور داد	به بازی چو شاهانه دستور داد
سیه می نمودش بسی روزگار	از آنها هر آنکس که کژکرد کار
:	
به شاهانه می داد دستور و پند	چو ز آنها بیامد یکیشان به بند
ز فرزند شهپور و درباریان	چو آزرده شد کودکی آن میان
پدر را بگفتا ز آزار او	پسندش نیامد ز کردار او
به ایوان شاهنشاه و انجمن	پس آنگه ز کوروش بر آمد سخن
نه کهنتر شناسد نه فرزند شه	که فرزند چوپان این بارگه
گرفته همه را در آزار خویش	بزرگان برنجاند از کار خویش





برآشت و او را به دیوان کشید

چو این داستان را شهنشه شنید

نشانی که سر از بزرگان شکست

بگفتش که ای پورچوپان پست

برنجند و شادند آن دیگران

چرا باید از دست تو مهتران

به هم چون تویی باشدش برتری

ندانی که هر کودک مهتری

به پاسخ چنین گفت آن ماه روی

چو پایان پذیرفت آن پرس وجوی

نباید که بر من بگیری گناه

به آرم گفتا چنین او به شاه

چو شاهانه دستور دادم همی

نه خود بودم آنجا که شه بودمی

و خاموش ماند در آن روزگار

نشاید کژی "شه ببیند به کار

نه بر پایهی رنگ و نام و نشان

سزا دادم آنها به کردارشان

بگفت آفرین زین همه فرّ و هوش

چو شه را مرین پاسخ آمد بگوش

بماندند در پاسخ این سخن

نه تنها شهنشه که آن انجمن





جهاندار آزو در شگفتی بماند
پس اخترشناسان خود را بخواند

بر آنها بگفتا که این روی ماه
نشانی همی دارد از سوی شاه

هم او را نشانی ز شهزادگان
بود هم به گزیدار هم در زبان

که چون نیک در چهره اش بنگرید
بُود چهره ی مادر از او پدید

نشانی ز مادر به رخسار او
نمایان بُود هم به گفتار او

چو بسیار گشتند از او نشان
دیدند هر آنچه شه گفتشان

بدان رآی گشتند همداستان
ستاره شناسان در باستان

پس او را بگفتندش از زادگاه
بگوید سخن نیک بر پادشاه

چو کوروش شنید این سخنهايشان
بگفتا چنین از نیا و نشان

بگفتا که چوپان سالار شاه
پدر باشدم بنده ای نیکخواه

بگفتا پدر باشدم مهرداد
که او را خدایش نگهدار باد



گران^{۱۲} آمد این گفته بر انجمن
 شاید پذیرفت آزو این سُخن
 که دارد نشان از پدر هر پسر
 ندارد نشانی از او این پدر
 پس آنگه به فرزندگان شاه گفت
 که رازی در این کار باشد نهفت
 سپس آن پدر را همی خواستند
 دگر دادگاهی بیاراستند
 چو شد مهر داد اندر آن بارگاه
 به تندی به او گفت آن شهریار
 که این پور باشد چو دُر و گهر
 کجا یافتی این رخ ماهوار
 هر آن پاسخ دادی از راستی
 چه داری که او از تو گیرد هنر
 چنین دید در انجمن مهر داد
 بگوش به شه بی کژ و کاستی
 که بر آبر هرگز نباشد توان
 ز کوروش بگردیده روشن نژاد
 چو دید او کژی را نباشد به سود
 بیوشاندش مهر در آسمان
 ز کوروش بگفتا، هر آنی که بود





ز رازی که بودش به دل در نهفت

پریشان و پژمرده و زار گفت

در این بازی از پیشتر باخته

بدانست او کار خود ساخته

پدیدار گردید بر شاه راز

بگفتا بر آنها ز سیر و پیاز^{۱۳}

چگونه بگشتند همدستان

بگفتا ز سالار و آن داستان

چو پایان پذیرفت ازو این سخن

بشد روشن این کار بر انجمن

بیاد آمدش آن شهنشاه خواب

چو از ابر بیرون بشد آفتاب

ز شهزاده دختش بُود خون و پوست

بدانست این ماه فرزند اوست

بدو انجمن گشت همدستان

بشد شادمان دل از این داستان

ز پیشینه رفتار آن روزگار

ز یک سو ز کردار خود شرمسار

نمانده دگر را ز او در نهان

دو دیگر بدانست که اندر جهان

بجوید همی دل چو آید برش

ز سویی تو اند که از مادرش

پس از آن شود آشتی بی گمان

و بر ماد و بر پارسی مردمان



دگر آنکه پیرست و بی جانشین
 که بسپاردش گنج و تخت و نگین
 پس اینک بُود این رُخ ماهوار
 برافشان جانشین در سرانجام کار
 از آن روزها شد پشیمان ز خویش
 که دل را بیا آن دخترش کرد ریش
 چو او را بدینگونه رنجور کرد
 کمان پشت او کرد و رخسار زرد
 بشد دیدگانش پر از اشک و آه
 ز کردار پیشین و بارِ گناه
 تو گویی که باری دگر کردگار
 بخشیده پوری بدان شهریار
 پس او را ببوسید و در بر گرفت
 پشیمان که او را ز مادر گرفت
 گرفتش به گرمی پسر را به بر
 همی بوسه می زد به روی و به سر
 چو ابری که گرید به گیتی بهار
 بسی گریه می کرد آن شهریار
 پس آن انجمن یکسره خاستند
 بر او بندگی را بیاراستند
 زمین بوسه دادند آن انجمن
 چو بشناختند آن شه پاک تن



به یک هفته شادی در آن روزگار	بپاشد به فرمان آن شهریار
پس از چند روزی آزان بارگاه	یکی پیک بر پارس آمد ز شاه
پیامی فرستاد بر دخترش	که خواهد سپارد پسر در برش
به یکی پسر را بدان شهر برد	بدامان پر مهر مادر سپرد
بیامد دوان مادرش پیشواز	بپرسیدش از رنج راه دراز
پدر هم ستودش و بنواختش	به درگاه خود جایگه ساختش
پدر چونکه کوروش به دربار برد	به دانشورانش به دانش سپرد
چو بگذشت آزو روزگاری به چند	هنرها بیاموخت از رزم و پند
به آداب آن پارسی مردمان	در آموزش اسپ و تیر و کمان
دو دیگر جوانمردی و رای و دین	از آنها بیاموختی همچنین
کنون جای آن دارد از باستان	بگویم ز آداب آن راستان

«آموزش در پارس»

نـبـشـتـنـد اـیـنـگـونـه در داسـتـان	از آن پارسى مردم باستان
کـه در پـرورـش دادـن کـودکـان	چنین بمود آداب آن مردمان
نخستین سخن بود از راستی	گریز از پلیدی و از کاستی
دو دیگر هنرهای آن روزگار	که کار آیدش سخت در کارزار
به هر کودک و نوجوان و جوان	بشد تا به گیتی شود پر توان
به آموزش رای و آیین و کیش	بپرداختند از همه کار بیش
سواری و چوگان و تیر و کمان	بسازد ز هر نوجوان پهلوان
یکی بود میدان در آن پایتخت	بدان سایه افکنده باغ و درخت
در آن بود بازار آزاد نام	پذیرای مردم پگه تا به شام
سرای شه پارسی آن میان	تهی بود میدان ز بازاریان

اگر چه بر آن نام بازار بود خرید و فروشی نه در کار بود
 به میدان و پیرامنش چارسوی به هر سوی آن این چنین بود کوی
 یکی کوی آموزش کودکان یکی ویژه ی نوجوان و جوان
 سه دیگر بُود کوی آموزگار جهان دیده مردان استاد کار
 یکی را نهادند ازین چار کوی سرای پدر مادر مهر جوی
 شاید شود کودکِ تلخ کام در آموزش از پگه تا به شام
 چو هر کودکِ سال او شد دو هشت به نخچیر و چوگان بشد سوی دشت
 بیاموختندش ره کارزار به چوگان و نخچیر گاه و شکار
 به همراه خود نوجوان در شکار ز ابزار جنگی بیاورد چار
 ز شمشیر کوتاه و تیر و کمان سپر بود چارم نگهدار جان
 بیامد به نخچیر گه شهریار به نوروز هر ساله اندر بهار

بشد آزمونى به نخچیرگاه میان جوانان به فرمان شاه
 در آن آزمون شد هر آنکس نخست بدستور شه در سپه راه جست
 جوانان پیروز اندر شکار بگیرند پادشاه از شهریار
 در این آزمون ها ز هر جای پارس ز بالا و پایین دریای پارس
 هم از باستان شهر هُرموزگان از آن تنگه و آبخوهای آن*
 به دستانشان پرچمی پارسی بگیرند ره از جوانان بسی
 در آن روز خرم پگه تا به شام همه نوجوانان به دنبال نام
 در این باره باشد سخن بیشمار نبشتم از آنها یکی از هزار
 کنون باز گردیم بر داستان ز انجام کار شه باستان

* اشاره به خلیج همیشه پارس ایران، از تنگه هرمز تا جزیره های (آبخوهای) کوچک و بزرگ پارسی موجود در آن

«بازگشت دوباره کوروش به ماد»

کنون کوروش اندر کنار پدر به شادی برد زندگانی به سر
 بشد نوجوانی برومند و پاک که آمد یکی نامه از آسیاک
 در آن نامه از ماندنا و پسر پذیرای دیدن شده آن پدر
 گرفتند ره آن دو بر سوی ماد بد آنها چو کمبوجیه* بار داد
 بر آنها بشد پیشواز آسیاک بیفکند خود را ز آسپش به خاک
 نگه کرد کوروش پدر را بدید چو پروانه ای سوی او پر کشید
 سپس سوی ایوان نمودند روی نمودند در ره بسی گفتگوی
 پدر گفت با ماندنا دخترش یکی چند روزی بماند برش
 ندیدم به خود این چنین خرمی که دیدارتان بر من آرد همی
 به ایوان رسیدند خندان وشاد سخنهای دیرینه کردند یاد

* کمبوجیه، کمبوجیا، کمبوجیه (پدر کوروش پادشاه پارس و آنتشان) نقل از کتاب تاریخ ایران جلد ۱

ز دروازه‌ی شهر تا بارگاه گرفتند پیرامنش را سپاه
 سراسر همه کوی و ایوان و باغ به دستور شه بود روشن چراغ
 بزرگان آن شهر در پیش او یکایک نهادند بر خاک روی
 نهادند سر مهتران بر زمین بخواندند بر او هزار آفرین
 یکی خوان^{۱۴} پر رنگ گسترده شد پر از خوردنی و فراآورده شد
 چو کوروش در آن بارگه جا گرفت بسی شد از این کارها در شگفت
 که در شهر خود گرچه شهزاده بود خوراکش چو دیگر کسان ساده بود
 نبشتند اینگونه در داستان نویسندگان گه باستان
 چو بگذشت چندی از آن روزگار بشد ماندنا سوی شو، رهسپار
 پدر را چو بگذاشتی در میان دل آزرده گردید شیر ژیان
 بگفتا مرا درد دوری تان به مردن کشاند همی بی گمان



اگر می شود این رُخ ماهوار به چندی کنار منش واگذار
 چو جانم ازو پاسداری کنم هم آموزش شهریاری کنم
 بیاموزمش آسپ و تیر و نبرد بسازم ازو یک جهان دیده مرد
 که من را نباشد جز او جانشین ندیدم چو او پاک دین در زمین
 چو بر ماندنا پافشاری نمود بر او چاره ای جز پذیرش نبود
 نخواهد پدر را ببیند پریش ز یک سو در اندیشه ی پور خویش
 به آزم گفتا پدر را چنین بکنم واگذارش به کوروش من این
 چو با کوروش آمد سخن در میان بگفتا به ماندن نبینم زیان
 دو دیگر منم خام و ناپخته کار سواری بیاموزم و هم شکار
 بدینگونه او ماند نزد پدر که ورزیده گردد به رزم و هنر
 چو بگذشت چندی از آن روزگار بشد در سواری و رزم استوار

به کردار و کوشش به پایش کسی
نیامد چه از ماد یا پارسی

دو کشور ز مهرش به هم دوخته
چو مهرمایه ای بود و اندوخته

نه بر ماد کینه نه بر پارسی
نه دیگر نیردی بیامد بسی

بر او می گذشت این چنین روزگار
به آموزش اسپ و رزم و شکار

به کوروش دل مردمان شاد بود
هم از مهر او کشور آباد بود

بر او شاه سیار امیدوار
که آینده جایش شود شهریار

جوانان همه دل به او باخته
چو دل را به مهر کسان ساخته

به افتادگان بود او دستگیر
به هر بینوا از جوان یا که پیر

یکی نوجوان بود با فرّ و هوش
به آبادی کشورش سخت کوش

کنون بشنویدش یکی داستان
که آوردم از گفته ی باستان

چو بگذشت از او یکی چند سال
بشد آگه از دشمنی بدسگال



بشد کین دشمن در آن روزگار به جنگ نخستین آن نامدار

به برگری دگر باز خواهم نوشت از آن جنگ آشوریان سرنوشت

*در کتاب (تاریخ ایران) جلد اول به نقل از هر دوت آمده است که آستیاک با پیدا شدن کوروش و از زنده بودن او بسیار خوشحال شد و او را به گرمی پذیرفت ولی هارکاپوس آن سرداری که کوروش را نجات داد، بد جور تنبیه کرد و می گویند پسر او را کشت (برای مطالعه بیشتر به همین منبع مراجعه شود)

نبرد نخست کوروش

نهاد "راه" به تبرستان

www.tabarestan.info

با

آشوریان

بشد کین دشمن در آن روزگار
به جنگ نخستین آن نامدار

چو بگذشت از سال کوروش دو هشت
 نکو نو جوانی برومند گشت
 هنرها بیاموختی سر به سر
 که چون او نیامد به گیتی دگر
 به میدان و نخچیر گه پر توان
 نیامد بمقتد او پهلوان
 بسی رنج ها بُرد آن نوجوان
 جوانی بشد پاک و روشن روان
 چو میرفت بهر شکار آن دلیر
 شکارش بسی بود گفتار و شیر
 چو بگذشت چندی از او روزگار
 که شهپور آشور آمد شکار
 به کین آمدست و بنام شکار
 بیآورده با خود هزاران سوار
 چو از مرز ایران گذشت آن جوان
 شکاری نبودش بجز مردمان
 به خاک و به خون شد زن و کودکان
 بکشتند بسیار از مردمان
 چو بشنید کوروش بر آورد خشم
 دلش گشت آشوب و پرآب چشم
 از آن سو چو بشنید این آسیاک
 که دشمن سرآورده برآب و خاک
 دل شاه آمد ز دشمن به جوش
 بر آورد چون شیر مردان خروش

بر آمد زایران سپاهی دلیر ز هر گوشه ای از جوانها و پیر
 سراسر بر آمد ز ایران سپاه چو فرمان جنگ آمد از پادشاه
 چو شیران از آن کینه آگه شدند دلیرانه در جنگ رو به شدند
 از آن راد مردان خروشی بخواست که گویی شب رستخیز است راست
 رسید آن سپه از پی شهریار چو بادی که خیزد در آن کارزار
 رسیدند آنها چو بر کارزار بدیدند کوروش به آسی سوار
 از این کار او پادشه در شگفت بر آشت و شمشیر کوروش گرفت
 بسی دید همراه کوروش، نیا جوانان شیر آوژن آریا
 خروشید بر او به بانگی بلند که گفت که شمشیر و خنجر ببند؟
 چه پاسخ بگویم بر آن مادرت چو شمشیر دشمن، درد پیکرت
 بُود چشم امید این مردمان پس از من به دستان تو بی گمان



ندانی که بر خاک این سرزمین	به شاهی پس از من تویی جانشین
سزد تا نباشی در این کارزار	که بر تو نیاید بد از روزگار
چو کوروش سخنهاى شه را شنید	یکى آه سرد از جگر بر کشید
به آرم گفتا بر آن پادشاه	که از من هر آنچه بخواهی بخواه
مخواه از من این را که جان در برم	چو در دست دشمن بود کشورم
همه سر بریدند برنا و پیر	به هر جا که دشمن بگردید چیر
بسوزاند دشمن نهال و درخت	به ایرانیان کار گردیده سخت
نشاید در این روزگاران سخت	کسی باشد اندر پی جان و تخت
چگونه به مردم کنم من نگاه	چو بر گردد از مرز ایران سپاه
چه پاسخ بگویم خداوند را	بریدم ز مردم چو پیوند را
چو بشنید ازو این سخن شهریار	همی بار ^{۱۵} دادش بر آن کارزار
سپردش به یزدان جان آفرین	سپس گفت با کردگار اینچنین

خدایا ز دشمن بدارش نگاه
 که او جانشین است بر تخت و گاه
 که امید مردم پس از کردگار
 به کُوروش بُود تا شود شهریار
 کنون باز گردم به انجام کار
 نبشتن ز کُوروش در آن کارزار
 چو بودند آشوریان بی شمار
 به پیکارشان سخت گردید کار
 پریشان دل و خسته از کارزار
 سپاهان ایران در آن روزگار
 دراین باره اندیشه ها ساختند
 مر آن جنگ را چاره نشناختند
 به آزمون گفتند بر پادشاه
 بزرگان آن پیش رزم سپاه
 گذشتن ازین کوه سخت است و تنگ
 شاید بگیریم پیشی به جنگ
 ز دشمن سوارانشان یک گروه
 نهان گشته آماده بالای کوه
 در اندیشه دارد به سر آن سپاه
 که از پشت بر ما بگیرند راه
 ز یک سو بُود شهر در چنگشان
 چگونه توان رفت بر جنگشان



چو تازیم از پیش بر آن سپاه ببندند از پشت ، این دسته راه
 سخن چون در این باره بالا گرفت شد از رآی کوروش سپه در شگفت
 چنین گفت کوروش به سردار شاه بر این هم به اندیشه یابیم راه
 بدو گفت من چاره سازم بر آن به دشمن فرییم همه افسران
 به یک گوشه باید رود شهریار که بر چشم دشمن نیاید شمار^{۱۶}
 چو شه را به اندک سپاهی نهیم بیفتد بر آن افسران ترس و بیم
 چو پندار آنها بُود بی گمان بُود در پی شه سپاهی گران
 پس آنها نجنبند از جای خویش که یاری نمایند همتای خویش
 سپس چون پلنگان و شیران نر بتازیم بر دشمن خیره سر
 سپهبد پسندید این داستان بدین رآی گردید همداستان
 چو این راز با شاه شد در میان پس آن را پسندید شیر ژیان
 به دامان کوه اندکی از سپاه گرفتند پیرامن پادشاه





شهنشه به خود اندکی گرد بُرد
 سپاه جوان را به کوروش سپرد
 چو فرمان جنگ از شهنشه رسید
 پیش اینگونه گفتار بایسته دید
 چنین گفت کوروش به مردان جنگ
 نباشد کنون هیچ جای درنگ
 سپس با گروهی ز جنگ آوران
 کمر بست بر جنگ دشمن میان
 به یاری یزدان پیروز گر
 به آزادی خانه بستی کمر
 ز شیران جنگی سپاهی بساخت
 به امید یزدان به دشمن بتاخت
 نهادند دنبال دشمن چو باد
 سری پر ز کینه دلی پر ز داد
 ز بی راهه بر دشمن از بام و در
 خروشید و ز آنها برآورد سر
 دلیران یکایک چو شیر ژیان
 بیستند ره را بر آشوریان
 به فرمان کوروش بسی تاختند
 از آن دشمنان کشته ها ساختند
 همه خاک هامون ز گردنکشان
 بشد ارغوان رنگ از خونشان



دلیران گرفتند شان در میان
 بگشتند بسیار آشوریان
 گریزان برفتند آشوریان
 چو از ده یکی زنده ماند آن میان
 جوانان دشمن بگشتند باز
 به نزدیک پیران گردن فراز
 به میدان بشد پشت آشوریان
 بد آنجا چو دیدند شیر ژیان
 ز آشوریان پشت آمد به زیر
 که رو به نشاید به پیکار شیر
 چو پایان پذیرفت این کار زار
 بگشتند آشوریان خوار و زار
 گریزان برفتند بر خاک خویش
 بجز رفتن آنها ندیدند راه
 چو کوروش به دنبال آنها نمود
 به ناکامی از جنگ و روی سیاه
 که این سرزمین جای شیران بود
 بخواندند با یکدگر این سرود
 چو این خانه ی پاک ایران بود
 سراسر سرای دلیران بود
 جوانان آن را بُود راستی
 شاید بینی که ویران بود
 بدورند از هر کژ و کاستی

چو دارند از پهلوانی نشان به میدان نیند کسی پشتشان
 هر آنکس بر آن خواب آشفته دید سرانجام خود را به خواری کشید
 چو ایران نباشد نخواهیم زیست به ما مهر دیگر جز این خاک نیست
 چو شد خاک ایران ز گفتار پاک بشد باغ پُر لاله این آب و خاک
 جهاندار، ایران زداد آفرید خرد ورزی اندر نژاد آفرید
 به ایرانیان داده یزدان پاک گُهرها فراوان از این آب و خاک

و (ادامه ی سرود را مجالی نیست ، پس داستان را پی می گیریم)



بازگشت از رزمگاه

جوانان میهن پرست دلیر کشیدند پرچم ز دژخیم زیر
چو باز آمدند از دل رزمگاه به همراه کوروش یلان سپاه
ستودند شان با هزار آفرین بزرگان و پاگان ایران زمین
که از خونشان کشور آزاد شد دل مردمانش از آن شاد شد
بر آن شیر مردان آن روزگار درودی فرستم ز پروردگار
بخوانیم در زیر لب این سرود به کوروش و رزم آورانش درود
به گیتی چو پاینده ایران بود همه یاد از آن دلیران بود
خدایا نگهدار این سرزمین ز اندیشه ی بد سگالان و کین
خدایا چنان کن که گیریم پند از این داستانها یکی یا که چند
به یاری یزدان به برگی دگر بگیریم این داستان را ز سر

برگشت کوروش

پیشکش "راد" به نیرستان

به پارسی

www.tabarestan.info

(نوجوانی تا جوانی)

مخواه از من این را که جان در برم
چو در دست دشمن بود کشورم



بنام خداوند راز نهان پدید آور و کردگار جهان
کنون باز گردیم بر داستان نیشتن ز شاهنشاه باستان
سخن رانم از او همی پیش از آن که گردد شهبه کشور آستان
چنین آمد اندر سخنها ی پیش که پیروز برگشت بر خاک خویش
چو دشمن برون کرد از آب و خاک بشد پیشوازش همی آسیاک
گرفتش به گرمی پسر را به بر بسی بوسه دادش ز پا تا به سر
بزرگان همه سر به پا اندرش نهادند و خواندند پر گوهرش
سخنها برآمد ز کوروش بسی ز مردم چه از ماد یا پارسی
سه روز و سه شب بزمها شد به پای چراغانی کوی و دشت و سرای
ستایش نمودند بر کردگار بر آن شادمان گردش روزگار
یکی هفته زین گونه آمد به سر که پیکر پیامد زسوی پدر
کبوجیه^{۱۷} خواهان روی پسر بگردیده او را بخواندش به بر



ز فرزند بشنیده آوازه اش ترازو بمانده در اندازه اش
 زمردم شنیده که برنا شده ییکی نوجوانی توانا شده
 ز کوروش چو بسیار نیکی شنید چو مرغی دلش سوی او پر کشید
 چو او را خردمند در کار دید به خود جانشینی سزاوار دید
 ز سویی دگر ماندنا مادرش بخواهد که پورش بُود در برش
 چو آگه بشد کوروش از پیک او بشد تا که با شه کند گفتگو
 چو گفتش ز رفتن، بشد آسیاک ز دوری کوروش دل اندوهناک
 نباشد دگر چاره ای بر نیا که بازش بدارد ز کمبوجیا
 چو شد گاه رفتن گرفتش به بر بسی بوسه دادش به چشمان و سر
 بدو داد آسپی ز آسپان شاه به همراه او چند مرد از سپاه
 بدو پیشکش داد و بسیار زر که باشد ره آورد^{۱۸} او بر پدر



بگردید و بازش بوسید روی

به نزدیک دروازه همراه اوی

که گریان بشد آشکار و نهان

چنان تنگ شد بر دلش این جهان

که گریان میگشتند آن هم‌رهان

میان دو دلداده رفت آنچنان

به اندک سوار و به اندک سپاه

سرانجام افتاد کوروش به راه

گذر کرد بر مردم شهر و کوی

چو بر پارس آن ماه بنهاد روی

به بیمار و درماندگان سر کشید

به هر شهر و کوی که او می رسید

بخشید بر هر که در رنج بود

به همراه او گر زر و گنج بود

به شهر پدر آمد آن نامدار

چو بگذشت چندی از آن روزگار

نماندند بر خانه هاشان کسی

چو آگه بشد مردم پارسی

همه سوی کوروش گرفتند راه

هیاو کنان در پی پادشاه

نهادند بر آن جهاندار پاک

بزرگان ایران زمین سر به خاک

به اندر میان مردم پاک دین

گرفتند آن ماه را چون نگین

هزاران درود و هزار آفرین بر او آمد از مردم سرزمین
 ز یک سو پدر سوی او شد دوان ز یک سوی آن مادر مهربان
 چو چشمان کوروش بدانها فتاد زمین را به آرمش^{۱۹} بوسه داد
 به دستان مادر و روی پدر بزد بوسه بسیار آن نامور
 کبوجیه و ماندنا شادمان گرفتند آن ماه را در میان
 پس از آفرین بر جهان آفرین به مردم کبوجیه گفتا چنین
 چنین روز فرخ از این روزگار بماند بر ایرانیان یادگار
 که امروز گردد به کار جهان هویدا^{۲۰} به دل آنچه دارم نهان
 بگفتا بر آن مردم پاک دین که کوروش پس از من بود جانشین
 همه پیرو برناش فرمان برید یکایک ز دستور او نگذرید
 بگفتا ز کوروش سخنها بسی بر آن مردم پارسا پارسی



بسی پندشان داد و پایان کار
 نیایش همی کرد با کردگار
 به پاسخ بگفتند آن مردمان
 چنین با شهنشاه پاک جهان
 که بر او همه سربه سر بنده ایم
 به پاکی و مهرش دل آکنده ایم^{۳۱}
 وزان پس بیاوردش آن شهریار
 به آموزش و دانش اندر کنار
 بر او گشت چندی از آن روزگار
 به رزم و هنر گشت استاد کار
 کمر بست بر یاری مردمان
 گهی آشکارا گهی در نهان
 ز تخم کیان بود و بیدار رای
 به جای بزرگان همی داشت پای
 ز شاهان بسیار بودش نژاد
 پدر بر پدر تا که بودست یاد
 چو با من به برگی دگر رو کنی
 دل از مهر او پر ز نیرو کنی
 کنون جان من داستانی دگر
 نبودی که آورد پیش آسیاک
 به برگی دگر باز خواهم نبشت
 در آن روزها بر جهاندار پاک
 ز شاهنشاه مادها سرنوشت



« دومین نبرد کوروش »

بر سر نهادن کلاه پادشاهی

پیش از "راد" به تبرستان
www.tabarestan.info

پیمان با بابل

نبرد با آستیاک

چو چندی بر آمد از آن روزگار
شه آنشان گشت آن نامدار

کوروش شهنشاه آ نشان می گردد

نویسندگان که از باستان
 نبشتند از مردم روزگار
 چه بسیار دیدم سخن زیرو روی
 بزرگی مرا اینچنین داد پند
 ز سرچشمه‌ی^{۲۲} راستی ره بیوی
 ز سرچشمه‌ها آنچه را یافتم
 به رنجی فراوان که بردم بسی
 ز بیگانگان گرچه این سالها
 نیامد سخن هیچ از ما دگر
 پس اینک به شهنامه‌ی باستان
 نگویم بجز پارسی داستان

نبشتند از دیگران داستان
 ز پایین و بالا و هر شهریار
 چو گشتم به هر چشمه‌ای راه پوی
 چو خواهی شود نامه‌ات^{۲۳} کار بند
 پس آنگه ز کوروش سخنها بگوی
 به پیراهنی پارسی بافتم
 نبشتم ز شاهنشاهی پارسی
 از این پارسی کنده شد بالها
 که باشد در آن پارسی سر به سر
 نگویم بجز پارسی داستان

کنون بازگردم به انجام کار نبشتن از آن کوروش نامدار
 دوده سال نگذشت ازو در جهان که گفتندش این را پژوهندگان
 که چون کوروش آمد به نزد پدر در او یافتی بس بزرگی و فر
 به نزدیک خود ساختش جایگاه بدو داد تخت و کلاه و سپاه
 به کوروش بگفتا که ای فرمند به شاهی تویی رأی ما را پسند
 نهاد او کلاه کیی بر سرش به ایوان شاهی بکرد اندرش
 در آن روزها او هم آیین و کار فرامی گرفتی و هم کارزار
 به دست پدر اندران روزگار شه آیشان^{۲۴} گشت آن نامدار
 پس آیشان و ایلام در باختر بشد پایتخت شه نامور
 جهاندار مهر آفرین مرد داد چو بر سر کلاه کیانی نهاد
 به فرمان یزدان گوهر سرشت به درگاه شاهنشهی این نبشت

به هر کشوری داد پاینده است

شهنشاه بر مردمش بنده است

ببایست در آنها به شوکت نگاه

نباشند مردم چو کهنتر ز شاه

جهان اقلوبین را ز خود شاد کرد

هر آنکس که ویرانه آباد کرد

کمر را به آبادی و داد بست

پس از آن چو بر تخت شاهی نشست

بگسترد در کشورش مهر و داد

دل مردمانش از او بود شاد

ز نیک و ز بد گردش روزگار

چو بگذشت چندی بر آن شهریار

بر او کینه بردند اهریمنان

چو دیگر بزرگان اندر جهان

بشورید بر آن جهاندار پاک

نخست آن پدر مام او آسیاک

بسی لشگر آمد بر این مرزو بوم

از آن سوی دیگر ز یونان و روم

ز بیگانه و دوستان بی شمار

بسی رنج برد اندران روزگار

همی دست گردنکشان را شکست

که کوتاه نمود او ز بیگانه دست

فراوان بجنگید با دشمنان که آسوده باشند این مردمان
 کنون از هرودت برانم سخن در این باره در نامه و انجمن
 نخستش از آن جنگ با آسیاک برانم سخن از جهاندار پاک
 پردازم آنگه به جنگی دگر ز کروزوس و لیدی بر آن نامور^{۲۵}

*آستیاک (آسیاک) پدر بزرگ مادری او اولین کسی بود که با وجود علاقه ی فراوان به کوروش بیدگویی و بدسگالی دیگران به او بدبین شد و باعث اولین نبرد رسمی کوروش به عنوان شاه آنتاشان شد که در صفحات بعد به آن اشاره خواهد شد (تاریخ ایران جلد ۱ نقل از هرودوت)

نبرد کوروش با آستیاک

در آن روز گاران شه آ نشان
 کمر بست بر مهر همسایگان
 به پیمان با دیگران اُستوار
 نیامد به گیتی چو او شهریار
 نیامد به همسایه از او گزند
 به پیمان همسایگی پایبند
 بر آ نشان و بر پاری مردمان
 شهنشاه و بر دیگران مهربان
 به بابل و بر ماد همسایه بود
 میان دو کشور چو سرمایه بود
 چو بگذشت چندی از آن روزگار
 میان دو همسایه شد کارزار
 بگفتند اینگونه در داستان
 نویسندگان گه باستان
 که بر بابل آمد یکی پادشاه
 همان دم به همسایه هابست راه
 نبونید بر تخت شاهی نشست
 بر ایرانیان راه شاهی^۲ بست
 حران را چو بگرفت از آسیاک
 به بابل بیفزود آن آب و خاک
 در این باره گفتند کژ دشمنان
 به کوروش نمودند شه بد گمان

بگفتند کوروش در این داستان به بابل بگردیده همداستان
 شه ماد ازین داستان در شگفت بگیردید و کینه ز کوروش گرفت
 برآشت کوروش، چو گفتند بیش که بشکسته با نهاد پیمان خویش
 فرستاد یک نامه بر آسیاک بسی خورد سوگند بر جان پاک
 که یاری نکردیم بابل به جنگ بر ایرانیانست این کار ننگ
 بگفتا شاید نسنجیده کار پژوهش نکرده بر آن شهریار
 به گوشش نیامد شه ماد راست کژی کرد و براو به پیکار خاست
 سپه را سوی پارس آن شهریار فرستاد با خشم بر کارزار
 ز ناپختگی آن سپه را سپرد به سردار^{۲۷} پیشین که فرمان نبرد
 همانی که دستور بودش چنین بریزد زمین خون کوروش به کین
 چو بر زیر پا گفته ی شه نهاد به تاوان آن خون فرزند داد
 در آن روزگاران دل افسرده شد بهارش چو پاییز پژمرده شد

به رخسار پرچین و دل سوگوار	به سختی برآورد آن روزگار
به یاری یزدان دل آرام کرد	به گفتار و کردارشان خام کرد
نرفتی برون او ز ایوان شاه	چو بودی به مرگ پسر کینه خواه
چنین تا برآمد بر این روزگار	بهانه به دستش بیامد به کار
سپه را چو نزدیک کوروش بُرد	سراسر به فرمان کوروش سپرد
به کوروش رسید و زبان برگشود	بگفتا بر او در دلش آنچه بود
بدو گفت هر آنچه گویی رواست	دودستش ببوسید و دستور خواست
بگفتا که ما مَرَتو را بنده ایم	به گیتی به مهر تو پاینده ایم
به آرم بر کوروش نامدار	زمین بوسه داد و بنالید زار
بگفتا فراوان ز رنج درون	زپورش که پیچید در خاک و خون
نخست و ز پایان آن داستان	بگفتا همه بر شه باستان



بدو بوسه داد و گرفتش به بر

چو بشنید کوروش فروبرد سر

بیاراستند از کران تا کران

سپس زان دو لشگر سپاهی گران

گرفتند سوی شه ماد راه

به فرمان کوروش یلان سپاه

کشیدند ره را به آوند کوه

دو لشگر سوارانشان یک گروه

سراسیمه از ماد شد پادشاه

چونزدیک براکبتان^{۲۸} شد سپاه

گرفتار گردیده در چاه خویش

نه راهی زپس دارد و نی به پیش

به پیکار آن شهریار جوان

به اندک سپاهش نباشد توان

کمر بسته بر جنگ او در میان

در آن سوی میدان سپاهی ژیان

چو لشگر به فرمان کوروش نهاد

به کوروش چنین گفت سردار ماد

که سازد کنون یکسره کارشاه

بگردید با لشگرش بار خواه

بود بهتر از جنگ هر گفتگوی

چنین گفت کوروش به نرمی بدوی

به مهر و درود آن جهاندار پاک

یکی نامه بنوشت بر آسیاک



در آن نامه گفتا بر آن شه چنین
 پس از نام یزدان جان آفرین
 اگر چه ندارم ز پیکار باک
 ندانم من اندیشه ی آب و خاک
 نیاید ز ما پیش دستی به جنگ
 نخواهم به مردم شود کار تنگ
 نهد آنکه تیغ و زره بر زمین
 نشاید بر او جنگ و شمشیر و کین
 شاید در اندیشه ی گنج و تخت
 بگردند این مردمان تیره بخت
 شاید که خونی بریزد زمین
 ازین آریا مردم پاک دین
 چو پایان دهی جنگ را بی گمان
 پس آسوده گردند این مردمان
 به سازش چو گردن نهی بی درنگ^{۲۹}
 نه خونی بریزد نه پیکار و جنگ
 چو او نامه ی مهر کوروش بخواند
 ز پاسخ به گفتار نغزش^{۳۰} بماند
 چو او را جزیین چاره دیگر نبود
 بر او راه دروازه ها را گشود
 بدینگونه بی خون و یک جنگ سخت
 گرفتند از پادشه پایتخت



نیآورد بر مردمان سخت کار	چو کوروش به پیمان بُدی استوار
بگشتند مردم ز پیر و جوان	زدیدار کوروش همه شادمان
و آن مردم شادمان میزبان	تو گویی که کوروش بُود میهمان
ز شادی بکردند فریادها	همه پارسی مردم و مادها
کزین پس همی یار یکدیگرند	تو گویی که آنها ز یک پیکرند
کز آنها به پرچم یکی شد نشان	چنان شد به همبستگی کارشان
جدایی و پیکار آید پدید	چه از ماد یا پارسی کس ندید
جهان سربه سرگشت از آن درشگفت	چو بر خاکشان نام ایران گرفت
که بر شاه پیشین چه آمد به بار	کنون بشنوید از سرانجام کار
بر او بد نکرد آن جهاندار پاک	چو از تخت افتاد زیر آسیاک
و بنیاد این کار زیبا گذاشت	نمکها که خوردست ازو پاس داشت

به دل اندرون پایگه ساختش	به نزدیک خود جایگه ساختش
کنه گویی هنوز است او پادشاه	چنان در نیایش بکردی نگاه
بر او غیانه ای تنازه آباد کرد	پدر مام خود راهمی شاد کرد
به زیباترین خانه اش داد جای	گرامی زجان داشتش در سرای
بزرگی نکو داشت از آن نیا	در آن روزگاران شه آریا
به یاری مردم شه مهرجوی	به سامان کشور سپس کرد روی
نکوساتراپی ^{۳۱} بر آن می گماشت	به کشور اگر شهر یا بخش داشت
بر ایران زمین بود بر شهر و راه	نکو مردمانی چو چشمان شاه
زپیش آمد نیک و بد روزگار	که آگه بکردند آن شهریار
چو مهر آفرین و پراز داد بود	ز کوروش همه کشور آباد بود
بیامد یکی پیک بر شهریار	چوبگذشت چندی از آن روزگار

سراسیمه آمد به نزدیک شاه بپیموده دهها ز فرسنگ راه

چنین گفت بر شاه ایران زمین ز لیدی و آن شاه ناپاک دین

که دربرگ دیگر نبشتم از آن سپریم دل را بر آن داستان



اندر نبرد

کوروش و کرزوس

پیشگام "راد" به تیرستان
www.tabarestan.info

پادشاه

لیدی

کثری را چو کرزوس از سر گرفت
یکی جنگ سختی از آن در گرفت

نویسم ز سرچشمه ی راستان	به یاری یزدان در این داستان
ز جنگی که با دشمنان در گرفت	در این داستان باید از سرگرفت
که آورده لیدی سواران خویش	نبشتیم در نامه و برگ پیش
که بر آیات ^{۳۲} او بشد جانشین	ز گُرزوس و لیدی نبشتند این
ز کوروش و فرش شد اندوهناک	که چون سرنگون شد ز تخت آسیاک
به نزدیک او پا بگیرد بسی	نخواهد که کرزوس بیند کسی
ز اسپارتی ها کمک خواستی	پس آنگه سپاهی بیاراستی
به بابل هم این داستان در میان	نبشت او یکی نامه بر مصریان
بیاورد از کوه تا کوه مرد	زهرجا که می شد سپه گرد کرد
که باشد در این جنگ بسیار سود	به همسایگان کرد این وانمود
کند تخت شاهنشهان سرنگون	که کوروش اگر پا بگیرد کنون

زناراستی بس بگفتا ازوی
 هرآنی که شایسته ی خویش بود
 ندانست این را که ایزد کند
 از آن سو بلندش چو خواهد کسی
 چنین کوروش آگه بشد زین سگال
 فرستاد کُروزس از پول و زر
 فرستاده چون بود روشن روان
 بدانست کاین جنگ اهریمن است
 پس او هرچه با خود به یونان ببرد
 زمین بوسه داد و زبان کرد باز
 بشد کوروش آگه از این داستان
 بگشتند بر او شهان کینه جوی
 کُری کرد و بر کوروشش وانمود
 نمایان به گیتی هر آن نیک و بد
 نیاید بکار این کژیها بسی
 زیزدان پاکیزه ی بی هَمال^{۳۳}
 به یونان که مزدور آرد به بر
 زفرزانگان بود و دانش وران
 جهان آفرین را همی دشمن است
 به یکجا به دستان کوروش سپرد
 از آن دشمنان گفت و بگشود راز
 که دشمن بگردیده همداستان

کنون چاره ای باید انداختن به نیرنگ دشمن پرداختن
 چو فرمان جنگ آماز سوی شاه ز هیس سوی ایران بر آمد سپاه
 چه از ماد یا پارسی خاستند سپاه دو کشور بیاراستند
 از آن پس یکی انجمن کرد راست و ز آنها در این باره اندیشه خواست
 بزرگان همه پیش اوی آمدند دلیران ز هر شهر و کوی آمدند
 چو اندیشه ها را پرداختند از آن پس سپاهی گران ساختند
 بد آنها چنین گفت کوروش به رای که سستی نگیرد در این باره جای
 به یاران کرزوس یک هفته راه بُود تارسیدن در این رزمگاه
 بگیرد ز هر سو سپه دست پیش کند دشمنش را گرفتار خویش
 چو پایان پذیرفت گفتار اوی دلیران به لیدی نهادند روی
 به نزدیک آوردگاه آمدند شتابان به دستور شاه آمدند

چو کوروش دگر ناگران دل نبود
 سپه را به پتیره^{۳۲} آورد زود
 زایران همه شیر مردان بسیج
 ندانست دشمن در این باره هیچ
 شبانه به لیدی گرفتند راه
 به اسپان و پیلان جنگی سپاه
 دلیران به اسپان جنگی سوار
 گرفتند در شب ره کارزار
 گرفتند ره سوی میدان بسی
 دلیران چه از ماد یا پارسی
 نشیب و فراز و بیابان و کوه
 سراسر سپه شد زهر دو گروه
 بیاسود پس لشگر از هر دو سوی
 که فردا ببايد شود جنگجوی
 همه شب دو لشگر بیاراستند
 زره ها و شمشیر پیراستند
 چو بگذشت آن شب برآمد پگاه
 نکه کرد کرزوس و دید آن سپاه
 رده بر کشیدند ایرانیان
 گرفتند پتیره را در میان
 ندارد دگر راه بر پیش و پس
 نه بریاریش آمده هیچ کس

بشد سختی راه چون چینوات^{۳۵}

چو بازی شترنگ شد کیش و مات

جهان با بزرگی بر او گشت تنگ

نداند که سازش کند یا که جنگ

که شمشیر باید از او درنیام

فرستاد کوروش بر او این پیام

رهاند خودش را ز پیکار و کین

نهد گر که شمشیر را بر زمین

که بر خاک ایران کشیدی سپاه

بگفتش چو کردی تو این یک گناه

که ما را ز بخشش پشیمان کنی

کژی را نباید دو چندان کنی

نشاید بر آنها رسانی زیان

تو گردوستاری براین مردمان

بکش راه در سوی درگاه خویش

اگر می پذیری مرا شاه خویش

ببخشم تو را آنچه کردی بدی

چو برگردی از آن رهی کامدی

نیامد به گوشش و در جای ماند

به نیکی هزاران هزارش بخواند

یکی جنگ سختی از آن در گرفت

کژی را چو کرزوس از سر گرفت

به فرمان کوروش سپه بی درنگ	گرفتند آرایش از بهر جنگ
خروشید کوس و بنالید نای	تو گویی که خاک اندر آمد ز جای
به یکباره بر دشمنان تاختند	که ره را بر پیراهه نشاختند
ز گرد سواران چنان شد جهان	که خورشید تابان شد اندر نهان
به خون لاله گون گشت آن دشت و کوه	ز بس کشته گردید از هر گروه
ز لیدی و ایران بسی کشته گشت	نیامد به هر دیده خاکی به دشت
دلیران ایران چو شیر ژیان	ز هر سو گرفتندشان در میان
ز دشمن پراکنده ژرف سپاه	بگردید سر تا سر رزمگاه
چو کرزوس بر خود چنین دید کار	که اختر بُد یار در کارزار
بترسید و پایان پیکار خواست	فرستاد پیکی و زنهار خواست
جهاندار پاک و جوانمرد شیر	به خود خواند فرماندهان دلیر



بر آنها بگفتا چو این داستان
 که کرزوس زنهار خواهد از آن
 به دور از جوانمردی و راستیست
 چو دشمن به دنبال پیکار نیست
 بتازیم بر آن هم از پیش و پس
 بریریم خونی ز پینی کس
 بگفتند آن شیر مردان راد
 کنیم آنچه از شاه دستور باد
 که ما شاه را سربه سر بنده ایم
 ز دریای مهرش دل آکنده ایم
 پس آنگه پذیرفت آن نامدار
 که دشمن گریزد از آن کارزار
 ز لیدی سپاهان پر خاشجوی
 نمودند از آن جنگ بر پشت^{۲۷} روی
 چو میدان بر آنها بگردید تنگ
 گریزان بگشتند از کار جنگ
 نه تنها بشد آن سپه در گریز
 به دنبال آنها شهنشاه نیز
 بدینگونه لیدی به جنگ نخست
 بجز هیچ از خاک ایران نجست
 که هر کشوری را بُود شیر مرد
 به دشمن نباشد توانِ نبرد

سپاهان ایران به فرمان شاه	بگشتند بیرون از آن رزمگاه
به مَرَدان زخمی پرداختند	چو دشمن ز میدان برون ساختند
به دستور کوروش شه مهرجوی	پزشکان به میدان نهادند روی
ز دشمن که زخمی بُدند آن میان	بگشتند درمان چو ایرانیان
از آن پس بیاسود لشکر دوروز	به فرمان آن شاه گیتی فروز

که هر کشوری را بُود شیر مرد
به دشمن نباشد توان بُبرد

نبرد دوم با کرزوس

سه روزی در آرامش آن جنگ شد
که کرزوس دنبال نیرنگ شد

به دنبال آن تا فزاید سپاه
کند پیش دستی در آن رزمگاه

چو آگه بشد کوروش از کار او
بخواند آن سپه را به پیکار او

پس آنگه به فرمان آن پادشاه
نهادند بر سر ز آهن کلاه

ز ایران دلیران روشن روان
برفتند با گرزهای گران

چو آمد به خود آید آن نابکار
گرفتار گردید در کارزار

چنان تاختند آن دلیران شیر
که کاری نیامد ز روباه پیر

بشد نیزها بر سرش سایه دار^{۳۸}
گریزان بگردید از کارزار

چوراهی در آن جنگ برخود نیافت
سراسیمه بر کشور خود شتافت

سواران زهر سو بر او تاختند
بر او تیر و زوبین بیانداختند

چو آن روز کرزوس اینگونه دید زمینان گریزان به کنجی خزید
 چو شب، تیره گردید روزش سیاه گریزان بشد او شبانه به راه
 چو بر سارد^{۳۹} او ره گرفتی نهان بشد آگاه آن پادشاه جهان
 بدنبال او از کران تا کران گرفتند کوروش و جنگ آوران
 گریزان چو روباه کرزوس گشت به اندک سپاهی ز دامن دشت
 ز کین بر سر راه خود با شتاب نمودند یک چند شهری خراب
 که اینگونه بندد به شه راه را زمین گیر گرداند آن شاه را
 نشد خسته کوروش به دنبال اوی پیش را گرفتی به هر شهر و کوی
 در اندیشه اینگونه کرزوس بود که کوروش بگردد از این راه زود
 یکی آنکه باشد زمستان به پیش شود در هراس آن شه از جان خویش
 دو دیگر که بابل بود پشت سر پس ایران هراسد ز جنگی دگر

ندانست کوروش نه مرد گریز بُود نی کند پشت در جنگ نیز
 در آن چند روزی که جنگی نبود به بابل همی دست یاری گشود
 ز بابل نباشد چو دل ناگران پی از او بگیرد کیران تا کران
 چو بر هُرمُوس آمد سپاهان او زلیدیه آمد سپه کینه جو
 که در برگ دیگر بخواهم نبشت ازین سومین جنگ هم سرنوشت

در آن زمان از طرف همسایه ی دیگر ایران یعنی بابل خبرهایی ناگوار می رسید که سپاهیان آن کشور در نزدیک مرز ایران

دست به تحرکاتی زده اند و

هرموس ، جلگه ای صاف و هموار نزدیک سارد است که کرزوس پس از گریز از جنگ در آنجا در مقابل کوروش سپه آرایی نمود.

نبرد هرموس

پیشکش "راد" به کوروش
نبرد سوم کوروش با کرزوس

www.tabarestan.info

پادشاه لیدی

چو برهرموس آمد سپاهان اوی
ز کرزوس آمد سپه کینه جوی



نبشتیم در پیش از این داستان ز دَوم نبرد از شه باستان
 هم‌آورد آنها بد آنجا کشید که کرزوس بر دشت هرْمُس رسید
 در آن دشت جنگ آوران هردوسوی یکی کینه خواه و یکی کینه جوی
 به خاور سپاهی زایران به دشت به پیکار کرزوس آماده گشت
 بدان سوی دیگر هزاران سوار ز کرزوس آمد پی کارزار
 نگه کرد کوروش در آن کارزار ز دشمن بدیدش هزاران سوار
 بگفتند نام آوران سپاه به آرم اینگونه بر پادشاه
 نیابیم راهی در این کارزار سواران دشمن بود بی شمار
 ز دشمن تو را دل شود دردمند بسی بر سپاه تو آید گزند
 چنین کرد اندیشه آن مرد رای شترها به پیش سپه داد جای
 شترها چو بر سوی دشمن بتاخت سواران دشمن پراکنده ساخت
 به هر اسپ چون بوی اُشتر رسید هراسان به یکباره از جا رمید





سواران فتادند از اسب زیر زهر سو بر آنها ببارید تیر
ز کوروش بیامد چو فرمان جنگ به دشمن بگردید پیکار تنگ
سپاهان لیدی که چون کوه بود پراکنده شد هر چه انبوه بود
بشد بخت کرزوس را تیرگی گرفتند شیران بر او چیرگی
چو در هم فتادند هر دو سپاه گریزان بگردید کرزوس شاه
زایران بشد کشته یک از هزار ز دشمن هزاران در آن کارزار
چو بر سارد آمد پناهنده زار به اندک سپاهی و اندک سوار
پناهنده شد در دژی استوار بدر بُرد جان را همی خوار و زار
به دنبال او کوروش نامدار چو شیری که گم کرده باشد شکار
سپاهان ایران ز هر سوی نیز به کرزوس بستند راه گریز
دو هفته در آنجا فشردند پای گرفتند برگرد آن شهر جای



نگردید کوشش ز جنگ آوران که یابند راهی ز بیرون بر آن

دژی استوار است و بار و بلند نباشد بر آن نردبان کار بند

دل آزرده کوروش چو اینگونه دید یکی آه سرد از جگر بر کشید

چنین گفت کوروش به جنگ آوران چو دید آن سپه را ز دل ناگران

بپرسید یک مرد جنگی کجاست که او در خور جنگ با اژدهاست

به آواز گفتا دلیران من پلنگان پیکار و شیران من

شمارا ز بهر چنین کارزار پیرورد می سخت اندر کنار

به میدان چو شترنگ بازی کنید به نیرنگها چاره سازی کنید

هر آنکس که دروازه ها را گشود ز ایران و ایرانیانش درود

بخواهم یکی را که جنگ آوراست به میدان ز شیران نر برتر است

خدا را سپس گفت از دل سپاس که ما را نباشد ز دشمن هراس

به یاری یزدان در این کارزار چو روبه نمایم دشمن شکار





نشايد به مردم بگيرند کين

سپس با سپه گفت آن پاک دين

مباد به مردم گزند آوريد

چو کرزوس را دست بند آوريد

پايين ز بالاي بام آورد

هر آنکس که او را به دام آورد

سپس داد پايان بدان گفتگو

سزد تا دهم نيك پاداش او

سراسر به دشمن بکردند روي

چو لشگر شنيدند فرمان اوي

برفتند و آن را گرفتند زود

از آن سو که پاخيژ^{۴۱} کوتاه بود

که ره را گشودند بر ديگران

بدادند بسيار خون آن يلان

بجز کشته ي شير مردان ما

نُبد پله پايين ديوارها

چنين داد دستور آن نامدار

چو پيروز گشتند در کارزار

ز پير و زن و کودکان همچنين

نشايد که خوني بريزد زمين

نشايد بر او خشم و پيکار و کين

هر آنکس نهد تيغ را بر زمين

پيشاني "راد" به نيرستان
www.fahrestan.info





مبادا بر او چشم ناپاک دید

نباید زنی را به بندش کشید

زبان را به زور کمند آورید

نشاید که پیران به بند آورید

میکارید بر مردمان خشم و کین

مسازید هُرمزد را خشمگین

دلیران گرفتند بر شهر راه

چو پایان پذیرفت گفتار شاه

بر آنها نگو سترایی گماشت

سپه را به رفتار در چشم داشت

ز رفتار شاهنشاه راستان

نَبِشتند اینگونه در داستان

همان دم به زنجیر و بندش کشید

ز سرباز لشگر چو بیداد دید

به آزرَم کردی چنین گفتگوی

بیامد سپهبد یکی نزد اوی

نباید بگیری به سرباز تنگ

که ای شیرمرد دلاور به جنگ

بر آن زیردستان کند مهتری

که پیروز گردد چو هر کشوری

زنان را در آرد به پیوند خویش

زن و کودکان را کند بند خویش

به لشگر سپارد همه سربه سر

چو باشد در آن کشور از گنج و زر

در این باره پس او ندارد گناه	که در جنگ اینست آیین و راه
چو بشنید این گفته ها شهریار	پناهشیده گردید بر کردگار
نمایان بشد زردی اندر رُخش	برنجیه و گفتا چنین پاسخش
خدایم چنین پاک دستور داد	که رأیت ز پندار بد دور باد
نه ما چون دگر مرد ناپاک دین	بریزیم خون بی گنه بر زمین
چو دیگر کسان را نبُد راستی	نشاید به کردار ما کاستی
چو دارد کسی مهر و آیین و کیش	بدی را نخواهد نه بر کس نه خویش
جز این گر کند شاه هر کشوری	به سوی خدا کرده جنگ آوری
چو این گفته ها رو به پایان نهاد	به کروزوس اینگونه پیغام داد
نخست از جهان آفرین یاد کرد	سپس گفتن از بخشش و داد کرد
چنین گفتش او را که ای بدنشان	گرفتی تو چون راه گردنکشان

هزاران هزاران بدی در جهان نمودی و سرپوش دادی بر آن
 کشیدی به خاک و به خون مردمان به خواری نشاندی زن و کودکان
 چو بخشندت این مردم پاک دین بیخشم تو را بی گمان همچنین
 که در گاه یزدان خداوند داد به رویت ز بخشش همی باز باد
 کنون بشنوید از سرانجام کار چه آمد به کرزوس از روزگار
 در این گیر و دار او به بامی برفت بی فروختی آتشی داغ و تفت^{۲۲}
 به ایوان خود آتش اندر فکند که خود را براند ز زنجیر و بند
 چو دیوانه وارش بدید او به کار به چندی چنین گفت آن نامدار
 کز آتش بگیرندش آن بی خرد از آن پیش کز آن میان بگذرد
 پس از آن گروهی گرفتند راه که دارند او را از آتش نگاه
 هنوزش به آتش نیفکنده بود که او را دلیران گرفتند زود
 کنون خواهم از مردم راستان بگیرند پندی ازین داستان



ندیدم به همتای او گوهری
 چه از دانش و مهر و جنگ آوری
 ندیدم چو او دادگر در جهان
 چو بسیار گشتم میانِ شهان
 اگر چه نهان شد نکونام اوی
 نشد هیچ در خورد او گفتگوی
 همان بس که او شهر یار من است
 نکونام او در کنار من است
 جوانان ما بایدها پندها
 بگیرند ازان مرد پیوندها
 بود فرّ ایرانیان در جهان
 که دارند کوروش بزرگ شهان
 زبانهایمان سر به سر کاستیست
 ز شاهی که سر تا به سر راستیست
 چکیده توان گفت از آن راد مرد
 درختان سراسر اگر خامه^{۴۳} کرد
 به برگی دگر خواهم از سر گرفت
 از آن شه یکی داستانی شگفت
 یکی داستانی که افسانه نیست
 سخن جز ز کردار مردانه نیست
 اگر چه سخن رانم از کارزار
 که دشمن بر آن شه بیاورد بار



ندیدم که پارا فراتر نهاد
از آنی که ایزد بر او بار داد

ندیدم گزندی از آن پادشاه
رسد بپریکی مردم بی گناه

به دشمن به هر جنگ می گشت چیر
همی بود جگر مردمش دستگیر

نباشد مرا بیش از اینش توان
بگویم سخن زان بزرگ جهان

پس ایدر کنم روی بر داستان
ز آشوریان و شه باستان

* این داستان (جنگ با آشوریان) از کتاب کوروش کبیر حکمران جهان ، کریم طاهرزاده ، دنیای کتاب ۱۳۸۵ برگرفته شده است

کوروش

پیشکش "راد" به تیرستان
www.tabarestan.info

نبرد با آشور

و

هم پیمانان او

ز پیروزی کوروش پاک دین
گرفتند همسایگانش به کین

نبرد دوم با آشوریان

به یزدان پاک جهان آفرین	نگهدار مردانِ ایران زمین
بنام خداوند دانای راز	کنم گوشه ای را از این نامه باز
نویسم ز شه نامه ی باستان	ز کوروش یکی دیگرش داستان
نبشتیم در داستان پیش ازین	نبردی ز لیدی و ایران زمین
ز پیروزی کوروش پاک دین	گرفتند همسایگانِش به کین
نخواهند بینند در مرز خویش	ز خود پرتوان تر به پیکار پیش
بیامد ز کوروش به هر انجمن	به هر کشوری از بزرگی سخن
چو گردید آوازه اش در جهان	گران آمد این فر به دیگر شهان
شهنشاه آشور اندر نهان	فرستاد پیکی به دیگر شهان
ز هر کشوری لشگری کرد راست	وز آنها در این باره مزدورخواست

چه از مصر و بابل چه یونانیان ببستند کینه بر ایرانیان
 نبشتند اینگونه در داستان به آشور شد شوش همدستان
 چو بر تخت آمد به شوش آپرداز^{۲۲} به دشمن گرایید و شد ناسپاس
 ز آشوریان سخت بگرفت پشت به ایران و ایرانیان کرد پشت
 در آن روزها کوروش نامدار به آشوریان بود سرگرم کار
 بشد آگه آن شاه با فرو هوش که شد بدسگال آن شهنشاه شوش
 چو او را ز گردنکشانش بدید ز لشگر گرانمایه ای را گزید
 سپس نامه ای با سپاهی گران فرستاد بر او شه انشان
 چنین گفت در نامه با او سخن که بر خود مسوزان چنین ریش و بُن
 که ویران کنی بارگاه خودت در آتش بسوزی سپاه خودت
 ز ناراستی گر نگردی برون کندگاه و تخت سپه سرنگون
 شاید کژی را از این بیشتر نمایان کنی از پی گنج و زر



نگفتش بزرگان ایران زمین	ندیدم به مردم بگیرند کین
گر ایدون بگشتید هم داستان	نباشد مرا ترس آیین داستان
تورا با سپاهان دشمن چه کار	مکن بحد سگالی در این کارزار
بر ایرانیان باشد این کار ننگ	کند پشت بر یار در روز تنگ
پشیمان نگردی گر از کار خویش	سیه کرده بینیش بازار خویش
سپاه من اینک گرفتند راه	به شهر تو آیند در شامگاه
گرش چاره ی کار خواهی کنون	بنه ^{۴۵} سر ز پیمان دشمن برون
سخن گفتن و بخشش آیین ماست	گذشتن ز کردار بد دین ماست
همی بگذرم ز آنچه کردی گناه	چو برگردی از دشمن کینه خواه
فرستاد چون نامه را با سپاه	خودش سوی آشور بگرفت راه
در آن جنگ بر دشمن سخت کین	گرفتند ره لشکر پاک دین

بر آشوریان آنچنان تاختند کز آنها که از کشته ها ساختند
 اگر چه یکی جنگ سخت آن میان بپاشد ز ایران و آشوریان
 زایران نشد کشته بیش از هزار و کشتار دشمن برون از شمار
 نشانند بر جای گردنکشان که بودند در بدسگالی نشان
 ز آشور و یاران همداستان به پایان بیامد چنین داستان
 پس از آن به ایران گرفتند راه سپاهان ایران به دستور شاه
 به ایران سرافراز و پیروزمند بگشتند و آشوریان را به بند
 کنون جان من داستانی نیوش ز انجام کار شهنشاه شوش
 که در برگ دیگر نبشتم از آن سپاریم بر آن ز دل گوش جان

سرگذشت شاه شوش

پیشکش "راد" به تبرستان
در بند شدن پایتخت
www.tabarestan.info

کنون جان من داستانی نیوش
ز انجام کار شهنشاه شوش



دلیرانه رفتند بر راه شوش

ز ایران برآمد سپاهی به جوش

نشیانی ندیدند از آن پادشاه

چو آمد به نزدیک شوش آن سپاه

به گیرد آورد بهر آشوریان

برفتست شه تا سپاهی گران

ز کوروش گرفتند بر شوش راه

ندانست از پشت سر یک سپاه

بشد راهی اندر دل رزمگاه

سپهدار کوروش به پیش سپاه

نه شمشیر آمد به کار و نه تیر

دلیران چو بر شوش گشتند چیر

نریزند خونی ز کس بر زمین

ز کوروش چو دستور بود اینچنین

نیامد به زنجیر و بند سپاه

در آن شهر هر کس که بُد بی گناه

سپهدار بگرفت در بند خویش

در آن جنگ از آن شاه فرزند و خویش

ز ایوان آن شه گروهی زنان

سپهد چو در بند دید آن میان

کدامست بانوی آن ها نخست

از آنها پرسید و بسیار جُست





از آنها نزد دم به گفتار هیچ تو گویی که گشتند با هم بسیج
 زنان روی پوشیده و سر به زیر همه آن میان از جوانها و پیر
 چنین رأی زد تا بیابد نشان پس آمد نهائی به نزدیکشان
 که ناگه یکی زان میان زنان چو برخاستی، دیگران همچنان
 همه یکسر از جای برخاستند بر او بندگی را بیاراستند
 چو ماه شب چارده آن میان درخشنده در پوشش پرنیان
 چو دید آن پریچهره ی ماه روی چنین کرد با آن سپه گفتگوی
 بُود بهترین پیشکش بهر شاه ره آورد جنگ و ره آورد راه
 به نزدیک کوروش چو گشتند باز بگفتند ازان رنج راه دراز
 گزارش بدادند از جنگشان که برجا نشانند گردنکشان
 سپس گفت بر کوروش نامدار ره آوردی آوردم از کارزار





که بایسته جز شه نباشد براوی	که بالا به سروست و چون ماه روی
چو پایان پذیرفت آزو این سُخَن	چنین گفت کوروش در آن انجمن
بگشتم از آن پاسخ اندر شگفت	سرد تا از آن پندهایی گرفت
نخستش پرسید از شوی او	که آزم دارم من از روی او
شوهر دارد او یا که بی شوهر است	چو دارد نخواهم اگر گوهر است
سپهد بگفتش که ای پاک دین	بُود شوی او دشمنی سخت کین
بود همسر او همان شاه شوش	که آوردمش من ز درگاه شوش
بود زنده آن شاه و بگریخته	چه خونها که از مردمان ریخته
کنون بگذری زین همه پرس و جوی	چو یکدم ببینی تو آن ماهروی
نوايید ^۴ بر او چنین مرد رآی	که باشد بزرگی مرا از خدای
چو باشی توهم بنده ی این خدای	میندیش برگیتی و برخودآی



ن شاید بگیرد که دل سوی او

نخواهم بینم دمی روی او

نه اف هیچ کس بشنوم گفتگو

نخواهم دگر هیچ گفتن ازو

به مردم چنین پاک دستور داد

خداوند پاک و خداوند داد

ن شاید پلیدی بیاورد پیش

نه بر جان مردم نه بر جان خویش

به گیتی بزرگی نامم ازوست

خداوند گاری که کامم ازوست

که بیرون گذارم زدستور پای

نخواهد دمی بینم سست رای

که چشم بد از پانته آ^{۷۷} دور باد

سپس اینچنین پاک دستور داد

زنانی زایوان خود همچنین

بخواندش یکی افسری پاک دین

به کاشانه و همسر خود سپار

بگفتش که او را چو جان پاس دار

گرامی بداریدش این میهمان

سپس گفت کوروش چنین با زنان

چو برگشته اینک ازو روزگار

ن شاید دوچندان شود سوگوار



بگفتا چو پیدا شود همسرش تواند رَوَد بی گمان در برش
 سپردش چو مهمانی اندر سرای بیه باغ شهنشاهییش داد جای
 بر او زندگی می گذشت آنچنان تو گوئی که شهزاده است آن میان
 چوبگذشت چندی از آن روزگار بر آن شد بجوید یکی راهکار
 بشد پانته آ تا کند جستجوی بیابد نشان یا پیامی ز شوی
 در این باره با دیگران گفتگوی نمود و از آنها بشد راه جوی
 چو آگه شد افسر از او این نیاز بر آن ماه سیما بجوشیدش آز
 خودش را بر آن ماه نزدیک کرد به هر بار پاسخ از او دید سرد
 زبس بود بر آز خود پا فشار زدستش بشد پانته آ سوگوار
 کنیزان چو دیدند از او روی زرد بگفتند باید بر او چاره کرد
 یکی زان میان رو به کوروش نمود بدو گفت ازین داستان آنچه بود



بر آشفست کوروش ازین داستان
 بر آن شد که یابد درستی آن
 پس آنکه نهادی بر او در نهان
 گروهی نگهبان ز کار آگهان^{۴۸}
 چو آمد کند دست خود را دراز
 شبی در نهان سوی آن ماه ناز
 بیکباره بر او ببستند راه
 از آن پیش تر تا نماید گناه
 شکستند ازو دست و بستند پای
 به زندانش آن شب بدادند جای
 چو آن شب گذشت و درآمد پگاه
 کشاندنش او را به دیوان شاه
 چو دیوان شاهی بگردید راست
 زمین را ببوسید و زنهار خواست
 بگفتش چنین کوروش نامدار
 که ایران شد از کار تو شرمسار
 چو باشد کسی را ز ایران نژاد
 ندیدم که تن را به خواری بداد
 کنون گر که خونت بریزم رواست
 که ناراستی راهمیش سزااست
 پس از آن بر آن انجمن کرد روی
 در این باره با داوران گفتگوی



نگفتا که شاهم و گویم هر آن باید پذیرند آن دیگران

نگفتا هر آنی که گویم رواست نگفتا که باشد همین راه راست

در این باره زانها پرسید رای که کثره نبراند نکرده خدای

چوپا در میانی نمود انجمن نیاورد بر آن سخنها سخن

بگفتند آن انجمن بارها جوانمردیش را به پیکارها

بگفتندش از پیش ازینش سخن که جانش به کف بود آن پیلتن

به آزرَم آزو خواستند این چنین به افسر نیارد چو بد کرده، کین

ببخشاید او را به کردار پیش اگرچه نموده دل از شاه ریش

سرانجام بنگر که کوروش چه کرد چو دیدش پشیمان و رخسار زرد

چوبخشیدش او را چنین گفت شاه همیدون بگیرد به آشور راه





بیابد بر آن پانته آشوی او	به همراه خود آورد سوی او
که بخشد همی پانته آ شایدش	به آشور اگر شوی را یابدش
چو بشنید آن رأی را شد سوار	که پاکش کند آنچه بد کرده کار
به هر جا که می شد به گرد جهان	پی از او گرفت آشکار و نهان
بگشت آنچنان تا که او را بیافت	به همراه او سوی ایران شتافت
بگفتا به افسر چنین آپرداز	به دل دارم از خشم کوروش هراس
چو بد کرده ام گشته ام شرمسار	چگونه شوم سوی او رهسپار
به کوروش در آن روزگاران سخت	همی بودم اندر پی گاه و تخت
مرا چون نبخشد سزا باشدم	ز زخمی که از پشت بر او زدم
چنین گفت افسر که ای آپرداز	خدا را بگویش هزاران سپاس
شهنشه تو را نیز بخشیده است	زناراستی گر کشیدی تو دست



در آن ره سخنها از آن شاه شد
 بسی کوتاه از گفته ها راه شد
 رسیدند چون نزد آن بارگاه
 به نزدیکشان آمد آن پادشاه
 زسویی دگر پانته آهمسرش
 بیامد به گرمی گرفت اندرش
 سخن راند بسیار آن شیر زن
 که گشتند اندر شگفت انجمن
 چنان گفت از آن نامور شهریار
 که ناگفته بودی در آن روزگار
 سخنهای بسیار مردانه گفت
 که شوی دل از کینه ی شاه رفت
 بگفتا ندیدم من اندر جهان
 چو کوروش چنین پاک دین از شهان
 چو شد چیره بر ما ندیدیم بند
 همان نیز خواری و بیم و گزند
 یکی باغ بودی به زندانش نام
 همه بندیان اندران شاد کام
 به سرباز زندان و زندانیان
 یکی بود نان و خورشت آن میان
 هزاران بگفتا ز زندان و بند
 که بر کس نیامد در آنجا گزند

ز چشمان پاک و ز مردانگیش	سخن اینچنین راند بر شوی خویش
زنانی که بودند در بند او	نگهدارشان بود در آبرو
زنان در دو دسته چنین داد جای	به آزاد هردی خداوند رأی
از آن دسته زنها که شو بودشان	بفرمود گیرند از آنها نشان
همه را بیکباره آزاد کرد	و چشم از به ره ماندگان شاد کرد
بفرمود بر دسته ی دومین	که شو خفته دارند اندر زمین"
دو ره باشد اینک شما را به پیش	یکی را پسندید در کار خویش
یکی باز گردید بر شهر خود	گزینید یک همسر از بهر خود
هر آنکس بماند نبیند گزند	نه آزار بیند نه زنجیر و بند
به مانند هر دخت ایران زمین	گزیند یکی همسری پاک دین
دگروستی ^۵ را به بالا ترین	نمادش بیاراستی در زمین

به پایان چو گفتا خدا را سپاس
 به آرم گفتا چنین آپرداس
 که ما هر دو این شاه را بنده ایم
 به داد و به مهرش دل آکنده ایم
 نخوانم بجز او کسی شهریار
 به مهرش ندیدم کس آموزگار
 سپس آفرین خواند بر شهریار
 که جانم تویی تا بود روزگار
 زمین پایه ی گنج و تخت تو باد
 جهان مایه ی فرّ بخت تو باد
 منم دل پراز درد از کار خویش
 پشیمان بگشتم ز کردار پیش
 مرا دید گانم پراز شرم شاه
 ببخشا ز پیشین چو کردم گناه
 ازو تا سخن رو به پایان نهاد
 زمین را به آرم شه بوسه داد
 سپس اینچنین گفت آن شهریار
 نخست آفرین داد بر کردگار
 دو دیگر بگفتا بر آنها چنین
 نرفتم بجز راه جان آفرین
 پس اینجا کسی برمنش وام دار
 نباشد چو یزدان نمود است کار



چو نیکی خدا خواهد از مردمان
 بخواهد فزونتر ز شه بی گمان
 سپس بار دیگر به یزدان سپاس
 فرستاد و رو کرد بر آپرداس
 پشیمان چو دیدش ز پیشین گناه
 بلندش همی خواند در بارگاه
 بدو داد آسپ و سپاه و کلاه
 بدادش به نزدیک خود جایگاه
 پس او نیز آگه به انجام کار
 بشدیار و جان بر کف شهریار
 به پاس جوانمردی پادشاه
 درآمد به آموزش آن سپاه
 همی ساختی پُر ز ابزار جنگ
 ز آرابه و داس و تیر خدنگ
 بشد چشم و گوش و سر پادشاه
 سپهدار شایسته ای در سپاه
 چو خواهی بدانی سرانجام او
 به برگی دگر شد از او گفتگو
 به یاری یزدان شود کار بند
 از این داستان گر بگیریم پند

اندر جنگ با مصر

(کشته شدن آپرداس)

چو پیشین نبشتم به گفتار خویش ز جنگی که گرزوس آورد پیش
 بسنده نمایم به بخشی از آن که ناگفته آمد در آن داستان
 نبشتم ز یاران همداستان ز آشور و لیدی در آن داستان
 بدان سوی دیگر در آن کارزار ز مصر آمد آنگه هزاران سوار
 برآشت ازین داستان شهریار ز ناخنده مهمان در کارزار
 به نزدیک کوروش بشد آپرداس فرستاد برشه درود و سپاس
 بشد جنگ با مصر را بار خواه که تازد بر آنها به اندک سپاه
 بدو گفت کوروش که جانم تو راست جزین برمنش هرچه خواهی رواست
 نخواهم تو را کشته بینم به جنگ به دستان این دشمن چند رنگ
 به اندیشه و دانشت بی شمار به کشور نیاز است تا کارزار

بگفتا به کوروش چنین آپرداس
 ز دشمن ندارم به جانم هراس
 ز اندیشه سازم یکی راهکار
 کز آنها نماند یکی از هزار
 بتازم به ارابه ی داس دار
 به اندک سپاهی در آن کارزار
 گمارم دو چندان دگر از سپاه
 کز آنها زهر سو ببندند راه
 چو ارابه ها ژرف دشمن شکافت
 توان با پیاده بر آن راه یافت
 بتازند آن دو گروه دگر
 به آسپان بر آن دشمن خیره سر
 چو کوروش پسندید ازو راه کار
 فرستادش او را در آن کارزار
 ز کوروش به میدان چو او بار یافت
 به پدرود^۵ بر همسر خود شتافت
 از آن جایگه شد به پرده سرای
 در این باره با همسرش کرد رای
 بگفتا بر او پانته آ این چنین
 که بی تو نمانم در این سرزمین
 اگر چه زجانت شوم در هراس
 بیاید از این خاک داریم پاس



بدو گفت خفتن شاید کنون
 چو کشور بگردیده در خاک و خون
 مبادا که تنها بُود شهریار
 دوان با تو آیم در این کارزار
 زنان را چو شمشیر ناید بدست
 ز مردان جنگی توان زخم بست
 چو سالار بشنید ازو داستان
 به گفتار او گشت همداستان
 بپوشید پس جامه ای زرنگار
 به همراه شویش به آسپی سوار
 نهادند رو سوی آن رزمگاه
 به شمشیر و پیکان و آسپ و کلاه
 به نزدیک میدان گرفتند جای
 بگردید یک چند چادر به پای
 ستاده^{۵۲} یکی را به جایی بلند
 به جایی که بتوان در آن رزمگاه
 به نزدیک میدان نمودش پسند
 کنون بشنوید از سرانجام کار
 چو بگذشت روزی از آن روزگار
 چو بگذشت آن شب در آمد پگاه
 سپردش جهان را به خورشید ماه
 بر آورد سر آفتاب بلند
 بگردید شب از فروغش نژند





زمین پر شد از ناله ی کرّنای	سپیده چو بر دشت بگرفت جای
سپه یکسر از جای برخاستند	رده های خود را بیاراستند
بپاشد چنان لشگری با شکوه	که بر شوکتش رشک می برد کوه
دلیران همه یک سخن با سرود	بگفتند بر شاه ایران درود
در آن دشت پیچید بانگ گروه	به لرزه در افتاد دیوار کوه
به نزدیک میدان به فرمان شاه	گزیدند شایسته یک رزمگاه
همه سر به فرمان آن شهریار	بگشتند آماده ی کارزار
بیستند ره را بر آن مصریان	کمر بسته بر جنگ دشمن میان
سپاهان دشمن هزاران هزار	سواران جنگ آور نامدار
ز پشت سواران فزون از شمار	پیاده ز دشمن همه نیزه دار
سپهد چو اینگونه در کار دید	یکی آه سرد از جگر برکشید





به یزدان فرستاد از دل سپاس
 پس از آن به لشگر بگفت آپرداس
 چو دشمن هنوزش نیاراسته
 سیه را، خدا اینچنین خواسته
 چنین گفت پس رایزن با سپاه
 بگیرند پیشی در آن رزمگاه
 شاید که ایدر^{۵۲} بیابند بار
 بگیرند پیشی در این کارزار
 بفرمود مردانِ اربابه دار
 سواران دیگر هم از چپ و راست
 هم آماده ی رزم و پیکار خواست
 سپس اینچنین گفت با افسران
 که آماده سازند جنگ آوران
 چو اربابه ها برگشودند راه
 همان دم بتازند در رزمگاه
 نبودند آماده آن مصریان
 که شیران گرفتند شان در میان
 ز هر سو برآمد خروش سپاه
 چه از پس چه از پیش بستند راه
 همه مصریان دلشکسته و زار
 گرفتار گشتند در کارزار
 چو آربابه ها ژرف^{۵۴} لشگر شکافت
 پیاده ز هر سو به دشمن شتافت

چکاچاک شمشیر و گرز گران سراسیمه گرداند جنگ آوران
 از آن مصریان کشته شد لشگری بدنهایشان را نمادی سری
 سپهدار ایران چو شیر ژیان به زرفای لشگر شد اندر میان
 از او خیره ماندند آن مصریان که چون او ندیدند شیر ژیان
 به گردش درآمد ز دشمن هزار پیاده به شمشیر و آسپ و سوار
 پیاده سران سپه گرد او به خشم فراوان نهادند روی
 بشد تن به تن جنگ با مصریان همآورد او کس نبود آن میان
 سپهدار ایران به کردار شیر دلیران دشمن بیاورد زیر
 به شمشیر برآن و گوپال^{۵۵} سخت ز سردار دشمن سیه کرد بخت
 سپهدار مصر اینچنین چاره دید که باید ز آسپش به پایین کشید
 به آسپش فراوان ببارید تیر بیفتاد سردار از آسپ زیر



به خاک و به خورش بیانداختند

فراوان به نیزه بر او تاختند

به زیر آندر آمد ز آسپش به روی

چو بنشست تیری به بازوی اوی

به زیر آندر شد خون پاکش روان

جدا شد ز تن دست آن پهلوان

به یاری او بر نهادند روی

چو دیدند ایرانیان مرگ اوی

از آن کوه لشگر بر آورد راست

چو کوروش چنین دید بر پای خاست

به یاری آن افسر رزمجوی

شتابان به دشمن همی کرد روی

گریزان بگشتند از کارزار

بدیدند چون مصریان شهریار

به میدان سراسیمه بنهاد روی

چو شد پاتنه آ آگه از مرگ شوی

بپیچید و رنگ رخس زرد گشت

از این داستان دل پر از درد گشت

به بالین همسر همی دید شاه

چو آمد به نزدیکی رزمگاه

که ای شاه پیروز باشی و شاد

به آرم اینگونه آواز داد

سرافراز امروز و آینده است

نمردست شویم که پاینده است

پیشکش "راد" نشر
www.tabarestan.info

به چشمان پر آب و اندوهگین
 چنین گفت او با شه پاک دین
 که چندی کنون واگذارم به شوی
 که تنها نمایم بدو گفتگوی
 سپس سر نهادی به دامن شوی
 به زاری بمالید حونش به روی
 پر از درد و پر کین به زانو نشست
 به چشمان پر آشک آورد دست
 چو یک چشمه آب از بر چهر او
 پُر از خون دل و دیده از مهر او
 بگفتا به زیر لب و می گریست
 چگونه توان بی تو آرام زیست
 نهادیش جان را به پیمان خویش
 میخواهم که بی تو بمانم پریش
 ازین پس نه آرام دارم نه جان
 که آرام جانم برفت از جهان
 چو بر پانته آ این جهان تارگشت
 سیه پوش گردید دامن دشت
 یکی چادری تار بر سر کشید
 بدینگونه از این جهان پر کشید
 نشد دور کوروش ازو چند گام
 کز آهی جگر سوز شد تلخ کام

چو بر گشت نزدیک او با شتاب
 به خون اندرش دید و آرام خواب
 سراپای او را به بالین شوی
 به خون گشته دید آن شه مهر جوی
 به خنجر دلش را به دلداری دوخت
 کزان آتشش دشت و هامون بسوخت
 به دامن شو، خون خود ریخته
 در آغوش او دست آویخته
 بدادست جان را به بالین شوی
 به چشمان پر آب و دل مهرجوی
 به بالین همسر دل آرام یافت
 تو گویی که بامرگ ازو کام یافت
 به دنبال او خود کشی کرد نیز
 چنان گریه می کرد کوروش بر آن
 یکی خامه^{۵۶} زن درد و اندوه و آه
 بسی خامه دیدم ز خامه گران
 نشانند خامه گران در نگاه
 ندیدم چو آن خامه از دیگران
 چو آرام آرام شد آفتاب
 چنین گفت کوروش به چشمی پر آب

همان گه سوی آسمان بُرد دست
به گریه به بالین آنها نشست

بگفتا به ایزد به چشمان زار
که این میهمانان گرامی بدار

خدا را بگفتا درود و سپاس
به هنگام پدروود با آپرداس

بگفتا بسازند آرامگاه
بر آنها و دیگر یلان سپاه

سپس با شکوهی که در خوردشان
همی بود در خاک بسپردشان

سپاهان ایران دل اندوهناک
سپردند یاران خود را به خاک

به میهن چو پیروز گشتند باز
نه شادی بپاشد نه آهنگ و ساز

به یک هفته شدخانه ها سوگوار
از آن کشتگان در آن کارزار

بشد کشور از خونشان پایدار
بزرگی ایرانمان یادگار

فرستم به پایان این داستان
درودی بر آن مردم راستان

یکی برگ دیگر نماییم باز
از آن شاهمرد جهان سرفراز



بیا بیا در دشت دانه دانه تو گویی که بیا در دشت دانه

www.taban.com



نقاشی معروف به مرگ پاتنه آ، همسر و کنیزش

یکی خامه زان درد و اندوه و آه نشانند خامه گران در نگاه
بسی خامه دیدم ز خامه گران ندیدم چو آن خامه از دیگران

کوروش و ارامنه

ارامنه و کلدانیها

پادر میانی کوروش بزرگ ارامنه

www.tabarestan.info

هر آنی که اینک بگویند از آن
زمهر و دگر دوستی در جهان
به گفتار و کردار کوروش نهان
بدیدیم پیشین به کار جهان

«پیش گفتار»

به نام خداوند گار جهان توانای بخشنده ی مهربان
 نویسم ز سرچشمه ی راستان از آن پهلوان مُرد این داستان
 ز سرچشمه ها آنچه را یافتم ز کوروش همین داستان ساختم
 بگشتم که جویم سخنهای راست پس آنکه نبشتم هر آن را سزاست
 در این باغ دوم خوش آمد سخن از آن مرد آزاده ی پاک تن
 نبشتم هر آن را که بر او سزاست چو باشد ز مردم نه چون پادشاست
 نبشتم که خود را بیاد آوریم که دارای پیشینه ی برتریم
 نبشتم که زنده کنم پارسی و گرنه نبشتند پیشین بسی
 بهانه بُود این همه داستان که آوردم از نامه ی باستان
 همی خواستم تا بگویم سُخُن که ایرانیان ریشه دارند و بُن



زبانهای دشمن که بد گفته است	زایران ، در این نامه خواهیم بست
بگویم که ایرانی اندر جهان	نکیوریشه دارد ز نام بهان
که چندین هزارست فرهنگ آن	ندیدم به اندازه هم سنگ آن
هرآنی که اینک بگویند از آن	ز مهر و دگر دوستی در جهان
بگفتار و کردار کوروش چنان	بدیدیم پیشین به کار جهان
پس ایرانی ای یادگار بهان	مکن نام پیشین خود در نهان
به کردار و پندار اندیشه کن	نگه بر بلندای این ریشه کن
نشاید ربایند بیگانگان	ز ما یادگارِ نیا و زبان
که ایران بُود از بهان یادگار	نشاید که پس ماند از روزگار
چکیده نبشتم از آن راستان	کنون باز گردیم برداستان

نافرمانی ارامنه از شاه ایران

و شکست آنها

در آن جنگهایی که آمد به پیش
چنین گفت کوروش به سردار خویش
که از ارمنستان بیاور سپاه
چو پیمان نگه دارد آن پادشاه
به فرمان کوروش بیفتاد راه
به اُمید آنکه بیارد سپاه
شه ارمنستان نه سرباز داد
چو بشنید کوروش که فرمان نبرد
فرستاد بر او سپاهان گُرد
یکی نامه ای دادش آن نیکخواه
ز پیش از فرستادن آن سپاه
نبشت اینچنین بر شه ارمنی
نشاید که پیمان خود بشکنی
تو را در گذشته شهنشاه ماد
گناهت ببخشید و زنهار^{۵۷} داد
مگر او نگفتت که بارو مساز
چرا ساختی از ره کین و آز
نبودی به پیمان خود استوار
فراوان نمودی کژی را به کار

ندادی بدهکاریت را ز جنگ
یکی چند سالی نمودی درنگ

میاور گناه گذشته به بار
که بر تو شود سخت این کارزار

به گوشش نیامد سخن آرمنی
پسندید بر آشتی دشمنی

فرستاد پیکی به هر کشوری
به دنبال مزدور و جنگ آوری

چو آماده گشتند بر کارزار
بگشتند همراه او خانوار

چو فرزند و همسر به بالای کوه
فرستاد همراه با یک گروه

خودش با سپاهی که همراه داشت
هراسان به پایین که سر گذاشت

در اندیشه تاره ببندد بر آن
سپاهان آن نامدار جهان

چو نزدیک تر شد سپاهی بدید
که نتوان به نزدیکی آن رسید

سپاهی ز کوروش هزاران هزار
دلیران کار آگه کارزار

کمر بسته بر کین دشمن میان
سراسر سپاهان ایرانیان

سپاهش دل از ترس آکنده شد
ز گردش یکایک پراکنده شد



چو ترس شه از آن سپه بود بیش
 پس اندیشه آورد بر جان خویش
 یکایک گرفتند راه گریز
 به دنیال آنها شهنشاه نیز
 به پایین که زن و فرزند او
 به سردار کوروش بشد روبرو
 بشد شیون و آه از آنها بلند
 چو دیدند برپای زنجیر و بند
 شه ارمنستان همی خوار و زار
 چنین گفت کوروش بر آن شهریار
 بدو گفت باشد تو را این دو راه
 نخست آنکه آیی به پایین کوه
 دو دیگر گزینی به خود راه جنگ
 ز کوروش چو بشنید او این سخن
 که مُردن بُود در پیش بی درنگ
 بگفتا پناهنده گردیم اگر
 نگر تا به پاسخ چه افکند بُن
 سرانجام ما را چه آید به سر





چو بشنید کوروش بگفتش چنین روا می ندارم به تو خشم و کین
 چو آزاد سازم ز تو این سپاه بپا دارم آنکه یکی دادگاه
 سپس نشنوم چون سخنه‌ای تو نبندم یکی بند بر پای تو
 ز تو خویش و فرزند و زن یا سپاه تواند که باشد در این دادگاه
 یکایک بپرسم گناهان تو کژیها که می شد به فرمان تو
 به جانت ندارم سپس ناروا همان آیدت آنچه باشد سزا
 شه ارمنی چونکه اینگونه دید پذیرفت و دست از کژی برکشید
 به پایین بیامد و زنه‌ار خواست به فردا، بر او انجمن گشت راست
 همی پور آن ارمنی تیکران^{۵۸} از این داستان گشت دل ناگران
 که نا آگه او بود از کار زار در آن روزها بود اندر شکار
 پدر را چو در بند کوروش بیافت سراسیمه گردید و براو شتافت



چو بود او ز یاران کوروش به پیش پذیرفتش او را به درگاه خویش
 بگردید پادر میان پدر که دانست براو چه آید به سر
 چنین گفت کوروش که او برگناه بسی پافشورده و بستست راه
 شنیدی که او خود پذیرفته است گنه ها که در انجمن گفته است
 به کوروش چنین گفت با چشم زار که بر من ببخشش چو بد کرده کار
 ز سویی دگر زن و فرزند اوی پریشان بکنند از روی موی
 بسی زن و فرزند او ناله کرد کز آنها دل کوروش آمد به درد
 پس او را ببخشید و زنهار داد به بیدادگر، داد او داد یاد
 پس از آن بشد دوستی استوار میان دوکشور سرانجام کار
 هزاران سخن رفت اگر آن میان بسنده نمودم یکی چند از آن
 رسانم کنون داستان رابه سر پردازمش داستانی دگر



که بر ارمنستان و کلدانیان هرازگاه جنگی بشد در میان
 ز پا درمیانی آن شهریار بشد آشتی آن میان پایدار
 بیاوردم آن را به برگی دگر در آن شیوه ی رادمردی نگر
 کنون هم‌رهی کن در این داستان که در برگ دیگر نبستم از آن

کوروش

ارامنه و کلدانیان

چنان دید کوروش در آن روزگار
که بر ارمنستان شده سخت کار
هر از گاهی از سوی کلدانیان
بیاید یکی جنگ اندرمیان
بتازند از راه این کوهسار*
بر آن ارمنستان و در کشت زار
بگفتا که باید بر آن چاره کرد
به اندیشه کاری در این باره کرد
پس آنکه چنین گفت با تیکران
چگونه توان کرد چاره بر آن
بیامد چنین رای اندر میان
فرستند پیکی به کلدانیان
ز پیش از فرستادن پیکشان
گرفتند بالشگری گردشان
ببستند ره را بر آن کوهسار
بگشتند آماده ی کارزار
گرفتند در بند از آنها هزار
سپاهی که بودند در کوهسار

* کوهی که بین دو کشور قرار داشت ، کلدانیان سالها بر آن مسلط گشته و زآنجا به مزارع ارمنستان دستبرد می زدند.



بدان پیش رزمان ^{۵۹} کلدانیان	که بودند در بند شیر ژیان
چنین گفت شاهنشاه نامدار	که ما را نباشد خوش از کارزار
نیاوردم این لشگر از روی آز	ندارم به خاک و به زرها نیاز
مرا باشد اندیشه ای اینچنین	که بردارم از این میان تخم کین
که بر ارمنستان و کلدانیان	شود آشتی پایدار این میان
سپس تار هانید از بندشان	چنین داد آن پادشاه پندشان
بگفتا که یزدان نخواهد چنین	به همسایگان جنگ و پیکار و کین
مگر راه دیگر به جز رهزنی	ندارید و خونریزی و دشمنی
ز کوروش بگوئید بر شاه خویش	کزین دو ندارد یکی راه بیش
گزیند اگر جنگ را پادشاه	نماند بر او گنج و تخت و کلاه
پذیرد اگر آشتی را به رأی	بماند بر او بارگاهش به جای



دگر بر دو کشور نیاید زیان نه خونی بریزد نه اشک این میان
 پذیرد اگر راه دوم به خویش نیاید بجز چند همراه بیش
 نه شمشیر و خنجر نه گرد و سپاه به خود می نیارد در این بارگاه
 چو بشنید از آن بندگان شاهشان ز کوروش هزاران زمردی نشان
 به خود آمد و گشت گردن فکن^۱ ز کوروش چو خوش آمدش این سخن
 ز جنگ آشتی بی گمان بهتر است شهی را که مغز و خرد در سر است
 پذیرفت و آمد بدون سپاه که کوروش شود این میان دادخواه
 پس اینگونه شاهنشاه پاک دین پس از نام یزدان جان آفرین
 بر آنها یکی انجمن کرد راست نماینده ای را زهر سوی خواست
 سخنها ی بسیار شد آن میان چه از ارمنستان و کلدانیان
 سر انجام بستند پیمان چنین که پایان پذیرد دگر جنگ و کین

زمینی که بی کشت بود آن میان به وامش گرفتند کلدانیان
 ببستند پیمان که کلدانیان بکارند و سودش بُود در میان
 بدینگونه آباد شد آن زمین برفت آن میان جنگ و کشتار و کین
 برومند شدند نا برومند^۲ خاک به اندیشه ی آن جهاندار پاک
 چپاولگری ها و کردار زشت نگر جای خود داد بر کار و کشت
 از آن راهزن مردم روزگار چنین ساختی مردمی نیک کار
 ز کوروش سپاهی در آن کوهسار بشد تا شود آشتی پایدار
 سپس خود به ایران زمین گشت باز به شادی مردم و آهنگ و ساز
 بدنبال او مردم شاد کام هیاهو کنان می گشودند گام
 چو کوروش به ایوان شاهی رسید به سوی خدا دستها را کشید
 به یزدان بگفتا هزار آفرین که شد آشتی جای پیکار و کین

خدا را بر این شاد کامی سپاس

چنین گفتگو شد در آن انجمن

به کوروش شه‌شاه ایرانیان

چرا شه به یاری آنان شتافت

نه بُردیم از خاکشان هیچ سود

سپاهت چرا رو به کلدان گرفت

چنین گفت کوروش در آن انجمن

مرا تیغ و شمشیر از بهر کام

خدایم نموده از این آز پاک

که بر پا کنم داد را بر زمین

نه سودی به سر داشتم نی زیان

چنین گفت آن شاه ایزد شناس

چو پایان پذیرفت ازو این سخن

به آرم گفتا یکی آن میان

چو ایران ازین جنگ سودی نیافت

نه گنجی از آنش ره آورد بود

از این داستان گشته ام در شگفت

چو پایان پذیرفت از او سخن

که هرگز نیامد برون از نیام

ندارم من اندیشه ی آب و خاک

به گیتی خدا خواهم اینچنین

چو رفتم به پیکار کلدانیان



مرا بس که شد آشتی آن میان
بر آن آرمیها و کلدانیان

به گیتی مرا بیش از این سود نیست
بینم که یک خانه نابود نیست

خدایی که بر من همی داد بار
که بر بندگانش شوم شهریار

نخواهد که آرام گیرم به تخت
چو بر بندگانش بُود روز سخت

خداوند از آن شاه خرسند نیست
که اندر پی مهر و پیوند نیست

نباشد جهان بر کسی پایدار
بَد و نیک ماند در این روزگار

ز مردم هر آنکس که بد گوهر است
بدین پادشاهی نه اندر خور است

سرانجام هر کس به خاک اندرست
چه از مهتران یا که از کهنتر است

به یاری یزدان جان آفرین
براندازمش تخم کین از زمین

بسازم ز افتادگان کارشان
بسوزم از این ناله ی زارشان

مرا در سر اندیشه ی خاک نیست
که این شیوه ی مردم پاک نیست

نیرزد به گیتی چو یک دانِ مور ز مردم جهانی بگیرم به زور
 مرا جای در خاک تاریک گور سرانجام باشد خوراکی به مور
 به گیتی چنان می نهم راست پای که نیکی بماند ز نامم به جای
 به پایان چو آمد آزو این سخن ستایش نمودنش آن انجمن
 به آرمش از جای برخاستند بر او بندگی را بیاراستند
 بگفتندش او را هزار آفرین همه بر جهاندار شاه زمین
 کنون باز گردیم بر داستان ز یونان و شاهنشاه باستان
 که آنهم بُود داستانی شگفت چو بتوان از آن پندهایی گرفت

« کوروش و نبرد با یونان »

به یاری یزدان گوهر سرشت	سزا باشد این داستان را نبشت
نبشتم ز سرچشمه ی راستان	ز کوروش یکی پیش از این داستان
چو کوروش به کرزوس گردید چیر	بیاورد گردنکشان را به زیر
به هر جا ستم بود و بیداد و کین	سپاهی فرستاد آن پاک دین
به فرمان او آسیا سر به سر	بگردید جز چند کشور مگر
بگشتند گردن فکن، دشمنان	شکسته بشد دست اهریمنان
نبشتند اینگونه زان روزگار	بشد شاد روبه در آن گیر و دار
که آن روبه بد سگال پلید	تهی سرزمین را چو از شیر دید
به نامردی و کین به خود داد بار	که در بیشه ی شیر آید شکار
پس آنکه زیونان برآورد سر	به کشتار مردم شهی بد گهر
ز یونان فراوان گزارش رسید	که لشگر به اینجا و آنجا کشید

گزارش بشد بارها اینچنین
 کز ایرانیان کشته از راه کین
 زسویی دگر هم در آن جنگ پیش
 به ایران و کوروش زد از پشت نیش
 نداد او به کرزوس گریک سپاه
 نیاورد ^{پیشکش} ^{راه} ^{به تیرستان} ^{www.tadarestan.info} هم به فرمان شاه
 خودش را از آن جنگها دور ساخت
 سپاهی زمردان مزدور ساخت
 به هر گوشه بر مردمی بی پناه
 از این کرده کوروش بر آورد خشم
 سپاهان یونان گرفتند راه
 ز بیدادشان گشت اندر شگفت
 بر آشت از دشمن شوخ چشم
 زهر جای ایران سپاهی گران
 خروشید و ره سوی یونان گرفت
 گرفتند ره سوی اهریمنان
 به گرد آمد از گرد و جنگ آوران
 به فرمان کوروش سراسر یلان
 چو آگه بشد شاه یونانیان
 کمر بست بر کین کوروش میان
 ز هر سو توانست لشگر گزید
 چو ایرانیان را خروشیده دید



بر اسپارت آنگه بشد در نهان	که مزدور آرد ز کار آگهان
از آنها چو پاسخ به سردی شنید	ز پیکار شد بیشتر نا امید
ز اسپارت آن مردم دوربین	یکی نامه آمد به کوروش چنین
به پا در میانی ازو خواستند	که از او نیاید به یونان گزند
چو آن نامه را شاه ایران گشود	سخنها دو پرده در آن نامه بود
در آن نامه ز آنها بیامد چنین	به ایرانیان و شه پاک دین
ز یونان اگر بر نداری تو چشم	ز ما باشد آن شاه را کین و خشم
بخندید کوروش بر این گفتشان	که دارد ز بی مغز بودن نشان
به یک نامه پاسخ بر آنها نبشت	شهنشاه دانای گوهر سرشت
بگفتا ندیدم که روباه و موش	بگیرند بر جنگ شیران خروش
دو دیگر چنان گفت بر شاهشان	اگر داری از نیک رآیی نشان
بیندیش امروز بر کار خویش	نه فردا که شد بردل زار خویش





به بندت ببینم به فردا چو موش	نگیری چو امروز این پند گوش
سپش گام برسوی این بیشه کن	به فردای خود نیک اندیشه کن
کشیدن از جنگ خود را کنار	از این پاسخ روشن و استوار
ز یونانیان و شه نامدار	کنون باز گردیم بر کارزار
یکی چند روزی یلان سپاه	به فرمان کوروش گرفتند راه
چو شد گاه رفتن بر آن رزمگاه	بر آنها شاهنگ ^{۲۳} بنمود راه
گرفتند پیشی در آن رزمگاه	به یونان رسیدند و از گرد راه
بگردید پیرامن پایتخت	زد و خورد و پیکار بسیار سخت
پراکنده می شد گهی جنگ نیز	ز دشمن گرفتند راه گریز
ز دروازه بیرون بشد آن میان	گهی پهلوانی ز یونانیان
بجنگید تا پای مرگ آن میان	و با پهلوانی ز ایرانیان

ز بالای باروی از سنگ و تیر ببارید بر آن سپاه دلیر
 دلیران آنها چه از مرد و زن گروهی بجنگید یا تن به تن
 یکی هفته اینگونه بگذشت کار به یونانیان سخت شد کارزار
 از آنها به پایان رسید آب و نان و نیز از سپاه و زلشگر توان
 سرانجام گشتند بر شهر چیر ز تختش کشاندند شه را به زیر^{۶۴}
 چو کوروش بیامد در آن پایتخت نشد کار مردم از آن شاه سخت
 چو فرمان آزادی آمد به گوش ز کوروش شهنشاه با فرُّهوش
 گروهی که بودند آزاد خواه به خاور ز دریا گرفتند راه
 گروهی که ماندند در شهر خود گزیدند یک پادشه بهر خود
 جهاندار گفتا بر آنها چنین که برداشتم از شما خشم و کین
 ندارم من اندیشه ی آب و خاک که باشد تن و جانم از آز پاک
 بُد جنگ با مردمان رای من به میدان کشیدید خود پای من

چو ناراستی کرد آن شهریار ندیدم دگر چاره جز کارزار
 نمی تاخت آن شه چو بر خاک ما نمی کشت اگر مردم پاک ما
 نمی آمد این جنگ اندر میان که بر هر دو کشور رساند زیان
 نباشم در این باره دل ناگران به امید یزدان و رزم آوران
 به سختی بکوشند اگر مردمان بسازندش از پیش به بی گمان
 کسی پند گیرد چو زین داستان نگیرد رهی جز ره راستان
 چو این گفته هایش به پایان رسید سپاهان خود را به ایران کشید
 به برگی دگر خواهم از سر گرفت یکی داستانی سراسر شگفت
 نبشتم ز نیروی پروردگار که یاری رسان شد بر آن شهریار
 به همراه خویش آورم دوستان به برگی دگر اندرین بوستان
 که پند است این داستان سر به سر ز نیروی یزدان به برگی دگر



نافرجامی در کشتن کوروش

یکی داستانی در این داستان
 گفتند از آن شه باستان
 که در راه ایران به دامن دشت
 گرنیدی زجان شهنشه گذشت
 از آن دشت بر جنگل آمد سپاه
 که چندی بیاساید آن پادشاه
 خرامان به اسب سپیدی سوار
 همی بود و می رفت آن شهریار
 به چالی چو آسپش بیفتاد گیر
 خمیده بشد سر از آن شه به زیر
 ز یک سوی یکی تیر بُرنده جست
 به نزدیک کوروش به شاخی نشست
 اگر پای آسپش نمی شد به چاه
 به دم کُشته می گشت آن پادشاه
 گرفتند پیرامن شاه را
 ز هر سوی بستند آن راه را
 گزندی نیامد بر آن پادشاه
 بجُستندش آن تیرزن را سپاه
 سپاهان ایران براو خشناک
 بینداختندش به دامن خاک
 سپهدار ایران به گرژی گران
 همی خواستی تا بکوبد بر آن

بریزد زمین خونِ ناپاک را به خونس در آمیزد آن خاک را
 چو اینگونه دید آن شهنشاه داد بترجید و اینگونه آواز داد
 همیدون ازویش بدارید دست مگر بجای گنه یا گنهکار هست
 نخستش نیوشید گفتار او که شاید نباشد گنهکار او
 همان دم یکی انجمن کرد راست یکی چند از داوران را بخواست
 سپس اینچنین گفت بر تیر زن که بر انجمن نیک راند سخن
 بپرسید آزو داوری از سپاه که از چه زدی تیر بر پادشاه
 به پاسخ در آمد و اینگونه گفت ز رازی که بودش به دل در نهفت
 ز پیکار پیشین بگفتا سخن که شد کشته در جنگ فرزند من
 ز جنگی که کوروش بیاورد پیش بدادم یکی کشته فرزند خویش
 از آن خواستم تا کشم پادشاه که بودم به فرزند خود کینه خواه

چو بشنید کوروش سخنهای او
 چنین کرد با انجمن گفتگو
 نخست آنکه تیرش به شاخی نشست
 سیرانجام کارش بشد با شکست
 دو دیگر به فرزند خود کینه خواه
 همی بود پیش او ندارد گناه
 پس او را ببخشید و زنهار داد
 بفرمود کز بند آزاد باد
 ز پایش بگردید زنجیر باز
 بر او آن سپه کرد راهی فراز
 چو کوروش ز زندانش آزاد کرد
 خدا را ز کردار خود شاد کرد
 بگفتش که ره گیرد اندر میان
 گزیند ره خانه و آشیان
 به باور نمی داشت آن تیر زن
 که بخشیده گردیده در انجمن
 دلش ناگران بود از جان خویش
 چو بگرفت در آن سپه راه پیش
 سگالید شاید چو یونان شود
 و از پشت سر تیر باران شود
 که این بود رفتار یونانیان
 به مردان در بند و زندانیان
 چو او از میان سپه دور شد
 نه زخمی بدید و نه رنجور شد
 نه زخمی بدید و نه رنجور شد

پسندید کردار شاه جهان	بخود آمد آن تیرزن ناگهان
به مهرگان خود اشک از دیده رُفت	به کوروش و مهرش دل خویش سفت
ز کوروش به ماندن همی خواست بار	به آرم برگشت بر شهریار
ندیدم به گرد جهان پادشاه	بگفتا بزرگی چنین نیکخواه
ز جان و ز دل شاه را بنده ام	ز بگذشته اینک سرافکنده ام
بخشیدش او را شه مهرجو	چو بشنید کوروش سخنهای او
پذیرفتش او را به درگاه خویش	پشیمان چو دیدش ز کردار پیش
به آرم گفتند این نیست راه	بزرگان و فرماندهان سپاه
نشاید که ره یابد اندر سپاه	که او دشمن است و بسی کینه خواه
که روزی شود شاه را ناسپاس	ز اویم و کردار او در هراس
زند خنجر از پشت در کارزار	ز زخمی که دارد به تن همچو مار



چنین گفت کوروش بر آنها به خشم که بر بد سگالی ببندید چشم

سپس اینچنین گفت آن شهریار پشیمان شده او ز بد کرده کار

پسند نباشد در آیین و کیش برانم پناهنده از کوی خویش

خدا گر نگهدارِ جانم نبود هزاران سپر هم نمی کرد سود

پس او هر چه خواهد در این روزگار به گیتی همانش بیاید به بار

خداوند خواهد ز هر شهریار بزرگی و نیکی و بخشش به کار

از این گفته مردان ایران زمین بخواندند بر شهریار آفرین

پذیرفته شد تیرزن در سپاه به فرمان شاهنشاه نیکخواه

که جانش به کف بود و بسیار کوش به درگاه آن شاه با فرّ و هوش

نگهبان شاهنشاه و بنده بود ز مهر شهنشه دل آکنده بود

به هر جنگ همچون سپر جان او بگردید بر آن شه مهرجو



دلیرانه جنگید در کارزار	یکی چند سالی در آن روزگار
رسید او به بالاترین جایگاه	گرفت او به نزدیک شه پایگاه
بشد کشته در جنگ با مصریان	سرانجام آن تیرزن آن میان
بخواهم به پایان این داستان	درود خدا بر شه باستان
که او ساخت از دشمنی اینچنین	سپهدار روشن دل پاک دین
ز بابل پس از این برانم سخن	ز پیکار دیگر از آن پاک تن

*در برخی سرچشمه های کهن آمده است که پادشاه یونان به کوروش گفت ما برای شرف

می جنگیم و شما برای ثروت ، کوروش به او پاسخ داد «هرکس برای نداشته هایش می جنگد»



نبرد بابل

« آزادی یهودیان »

بنام خداوند فرهنگ و داد که ایرانیان را بزرگی بداد
 همویی که چون او همانند نیست به گیتی نیایی و فرزند نیست
 خدایی که گیتی به فرمان اوست بود مردمان را از او جان و پوست
 خداوندگاری که بر مردمان ببخشد گناه و بدارد نهان
 به یاری یزدان گوهر سرشت بخواهم یکی برگ دیگر نبشت
 نویسم از آن گوهر نامدار دگر داستانی در آن روزگار
 پیامد به سرچشمه ی راستان از آن پادشه این چنین داستان
 که نامش به گیتی پراکنده شد به مهرش دل مردم آکنده شد
 بر او نامه بسیار از مردمان پیامد ز هر کشوری در جهان
 یکی را از این نامه ها اینچنین در این داستانش نمایم گزین

نبشتند یک نامه ای را یهود
 ز بابل گروهی که در بند بود
 سخنها فرستادگان در نهان
 بگفتند با شهریار جهان
 بگفتند از رنج و بیداد شاه
 ز کشتار آن مردم بی گناه
 سخن رفت چندی ز زندان و بند
 ز بابل و آن کشور پُر گزند
 همی خواستندش شود دادخواه
 به یاری آن مردم بی پناه
 چو کوروش بشد آگه اندر نهان
 به بابل فرستاد کار آگهان
 بر آنها بگفتا که باید نخست
 کژی یا درستی این نامه جُست
 نشاید در این باره بی جستجو
 به بابل و شاهش کند گفتگو
 چو بسیار گشتند کار آگهان
 درستی از آن نامه ها یافتند
 در آن کشور بابل اندر نهان
 ز بیداد و زندان و زنجیر و بند
 گزارش بداند بر شهریار
 ز بیداد آن پادشه بی شمار

بدینگونه گفتند از درد و آه
 که آمد به مردم از آن پادشاه
 یهودان بابل سراسر نژند
 ز کشتار و شمشیر و زنجیر و بند
 همه جامه ها گشته پیروزه رنگ
 به چشمانشان خون و رخ باده رنگ
 بر آنها نباشد کسی دستگیر
 به زندانشان از جوانست و پیر
 گزارش چو زانها به پایان نهاد
 یکی آه سردی کشید از نهاد
 پس آنگه یکی انجمن کرد راست
 ز فرزندگان رای و اندیشه خواست
 بخواند آن کسان را که دانا بُدند
 به جنگ آوری هم توانا بُدند
 بگفتند هرگونه ای در سخن
 در این باره اندیشه ی خویشان
 سخن راند کوروش بپایان کار
 پس از گفتن نام پروردگار
 که ای شیر مردان ایران زمین
 پرستندگان جهان آفرین
 نشاید که آرام خُسپد کسی
 که همسایه در رنج بیند بسی



هر آنکس که دارد ز ایران نشان	نخواهد به همسایگان رنجشان
خدا را از آن بنده خشنود باد	که بر دهست افتادگان دست داد
خدا زان مرا پادشاهی بداد	که بر پطای دارم جهان را به داد
نشستن روا می نباشد کنون	چو افتاده ای را ببینی به خون
از آن خوب گفتار و آن پندها	بشد پاره پاره ز دل بندها
سراسر بشد انجمن درخروش	رگ و خون آن شیرمردان بجوش
بگفتند یکسر بدان شهریار	که فرمانبریم از شه و کردگار
بدستور کوروش سپاهی گران	ز ایران بر آمد کران تا کران
گرفت آن سپه راه بابل به پیش	به دهها هزار از سوارانش بیش
همه راد مرد و جوان و دلیر	به بازو پلنگ و به دل همچو شیر
سه شب گشت و آمد چهارم پگاه	که بابل به گرد آمد اندر سپاه



بشد روزگار از نبونید* سخت

ببستند پیرامن پایتخت

نه تیری در آن کارگری کمند

در آن شهر دیوار و بارو بلند

رهی را بر آن شهر شناختند

اگرچه فراوان بر آن تاختند

بدینگونه گفتا سخن باسپاس

به نزدیک کوروش بشد گپریاس*

یکی چاره ای کن بر این کارزار

دروود خدا بر شه نامدار

چگونه شود رفت بر پایتخت

که دیوار و بارو بلنداست و سخت

ز جنگ آوران و زکار آگهان

فرستاد کوروش گروهی یلان

نمایند برهر کجا مو به موی

که پیرامن شهر را جستجوی

بیابند شاید بر آن شهر راه

گزارش نمایند بر پادشاه

که راهی نباشد بجز از زمین

بگشتند و دیدند و گفتندش این

** گپریاس (سردار کوروش)

* نبونید (پادشاه بابل)

پُر آب است این رود و پرجنب و جوش که چون اردهایی بُود در خروش
 ز دانایی و دانشش اینچنین برانها بگفتا شه پاک دین
 توان کثر نمودش یکی چند راه به بیل و کلنگِ یلان سپاه
 چو ره یابد این آب در چند راه توان رفت بر آن به اسپ و سپاه
 سپس اینچنین کرد آن شهریار پس از گفتنِ نام پروردگار
 گزین کرد گردی که دانست راه به چندی دگر از یلان سپاه
 همان دم گرفتند ره سوی رود به امید راهی که بتوان گشود
 چو آن آب را چند ره ساختند به شهر از همان ره سپه تاختند
 چو در شهر شد لشگر گپریاس نبونید بسیار شد در هراس
 دلیرانه شد برنبونید چیر چو روبه که افتد به چنگال شیر
 همه شادمان مردم پایتخت کز آنجا ستم پیشه بر بست رخت

چنین گفت کوروش به سردار خویش جواو را به نزدیک خود خواند پیش

بگفتا نباید که از مردمان یکی رنجه گردد چه پیرو جوان

زن و مرد و پیرو جوان هر که هست مبادا یکی را ببندند دست

نبشت او دگر دوستی* را نخست که نتوان دگر همچو آن نامه جست

به بابل چو آن شاه پیروز گشت بسی کرد بر مردمانش گذشت

زنان را نگهدار بود آبروی چو زنانها بیاورد در بند شوی

به مردم در آن شهر زنهار داد به کشتار مردم نگردید شاد

خدایان بابل همی پاس داشت بر آنها ز لشگر نگهبان گماشت

به آیین آن مردمان پایبند نیاورد بر دین آنها گزند

به بابل هزاران هزاران یهود رها گشت هر آنکه در بند بود

*دگر دوستی ، منظور منشور حقوق بشر که کوروش اولین کسی بود که این موضوع را مطرح کرد .

فرستاد بر اورشلیم آن یهود	پس از آنکه زندان بر آنها گشود
نبونید هر آنچه دزدیده بود	بر آنها فرستاد آن شاه زود
هزاران هزاران از آن شهریار	ز نیکی بگفتند از آن روزگار
که در این چکامه ندارم توان	کزین بیش گویم ز شاه جهان
به برگی دگر باز خواهم نبشت	به پایان نامه ز شه سرنوشت
هم از نامه ی مهر جویی او	به برگی دگر می شود گفتگو

*در نبرد بابل کوروش بزرگ دستورهای صادر کرد سراسر مهرورزی و دگر دوستی که به منشور

کوروش معروف گردیده که در صفحه ی بعد برگرفته شده از کتاب تاریخ ایران و کوروش حکمران

جهان برای خوانندگان گرامی خواهد آمد.

«گزیده هایی از منشور کوروش»

دروود خداوندگار سپهر	بر آن پاک مردانِ جویای مهر
دروود خداوند گوهر سرشت	به شاهی که از مهربانی نبشت
گزینش نمایم یکی چند را	از آن مهربانی و پیوند را
زمهر اینچنین گفت آن پاک دین	بر آن مردم پاک آن سرزمین
منم کوروش آن پادشاه بهان	به ایران و بخشی دگر از جهان
که بابل رها ساختم از ستم	دگر مردمانِ جهان نیز هم
نبونید آن شاه بیدادگر	ستم کرد بر مردمش سر به سر
خدایان آن مردمان را ربود	خدایان دیگر پرستش نمود
خدایی دگر جایِ مردوک ^۶ ساخت	به بیداد بر رهروانش بتاخت
به زندان کشانید از مردمان	به هر کس که می گشت او بدگمان

چو مردم بر او یکسره خاستند	زمردوک شاهی دگر خواستند
خدای خدایان آن مردمان	شهی را برانگیخت از آ نشان
به یاری مردوک، آن پهلوان	شد شاه بابل و دیگر جهان
جهان شد ز کردار او در شگفت	که بی خون و پیکار بابل گرفت
سپاهان او از شمارش بُرون	گرفتند آن شهر بی جنگ و خون
به بابل چو با آن سپه ره گرفت	همی دست مردوک را شه گرفت
بدینگونه با مردم پاک دین	بشد یک دل و دور از خشم و کین
به مردوک و بر شهریار جهان	نهادند سر بر زمین دشمنان
سپس اینچنین گفت آن نامدار	پس از گفتنِ نام پروردگار
منم کوروش آن یادگار شهان	شهنشاه ایران و شاه جهان
منم پور کمبوجیا پادشاه	نبیرهٔ زچیش پیش آن نیکخواه

منم شاه آ نشان و ایران زمین شهنشاه آن مردم پاک دین
 منم شاه و شهزاده ای از نیا ز چیش پیش و از سوی کمبوجیا
 نیای مرا، مردم سرزمین بزرگان گیتی و مردان دین
 گرامی بدارند اندر جهان بنامند شان از نژاد بهان
 سپاهم نیامد به بابل به کین ستمگر و بیدادگر همچنین
 به بابل بیاوردم از آن سپاه به خونخواهی از مردمی بی پناه
 رهانیم مردم ز بیداد شاه ز بابل به دشمن ببندیم راه
 بسازیم بر شهر ویرانه را برانیم رفتار دیوانه را
 که یزدان از این کار خرسند باد دلی گر بگردد یکی چند شاد
 مرا در جهان پادشاهی ازوست بزرگی و این نیکخواهی ازوست
 به یاری او شهر آزاد شد ز یزد دل از مردمان شاد شد

هر آنکس بزید به گرد جهان	نباشد ز دیدِ خدایش نهان
هزاران درود و هزار آفرین	ز مایه خداوند جان آفرین
سپس گفت بر مردم پاک دین	بشویید دل را ز پیکار و کین
خدایان آن مردمان داد جای	به هر جا که بودند آن نیک رآی
یهود و دگر مردم آزاد ساخت	دل مردمان جهان شاد ساخت
بسندۀ نمایم از آنها به چند	همان بس کز آنها بگیریم پند
به پایان این برگ و این داستان	درود خدا بر شه باستان

اندر پایان زندگی شاه جهان

کورش بزرگ

نَبَشْتَنْد اینگونه در داستان
 ز پایان کِیاری شه باستان
 چو آسوده شد او ز همسایگان
 به پیکار شه با فرومایگان
 به خاور ز دریای مازندران
 بگفتند بر شه پیام آوران
 که بر مرز ایران سکاها به کین
 بگشتند مردان ایران زمین
 سکاها^{۶۷} چو دیدند در باختر
 بگردیده کورش به جنگی دگر
 به خاور نباشد سپاهی گران
 ز ایرانیان و ز رزم آوران
 پس آن دم بر ایرانیان تاختند
 ز کشتار مردم بسی کشته ها ساختند
 بشد ناگران دل از آن شهریار
 ز لشگر هزاران دلاور گزید
 شتابان سپه را به خاور کشید

به همراه گردان به اسپی سوار
 خودش را رسانید بر کارزار
 سپاهی خروشان بیامد به دشت
 ز گرد سواران هوا تیره گشت
 خرامید با پرچم کاویان
 شهشبه ز پیش سیه آن میان
 به خاور رسیدند در شامگاه
 بیاسود چندی در آن شب سپاه
 برآمد چو در آسمان آفتاب
 بشد کوس کرنای^۸ برپا ز خواب
 گرفتند آرایش کارزار
 سواران لشگر هزاران هزار
 سکاها بدستور شهپور خویش
 به میدان گرفتند در جنگ پیش
 که شاید گریزان شود این سپاه
 از آن خستگی های سنگین راه
 بدان پیش رزمان همی تاختند
 به کشتار بسیار پرداختند
 چو کوروش بدینگونه دید آن میان
 به یاری آنها رسانید زود
 یکی لشگری را که نزدیک بود
 به میدان بشد خود چوشیر ژیان
 به کشتار بسیار پرداختند
 به میدان گرفتند در جنگ پیش
 که شاید گریزان شود این سپاه
 از آن خستگی های سنگین راه
 بدان پیش رزمان همی تاختند
 به کشتار بسیار پرداختند
 چو کوروش بدینگونه دید آن میان
 به یاری آنها رسانید زود
 یکی لشگری را که نزدیک بود

سکاها چو دیدند آن شهریار
 گریزان بگشتند از کارزار
 سکاها به پیکار و جنگ و گریز
 فتادند از آسپ بسیار نیز
 بشد کشته شهپورشان آن میان
 بدست سهدان ایرانیان
 سکاها سراسر همه سوگوار
 بگفتند بر شاه بانو^{۹۶} چنین
 بشد شاه بانو به دل ناگران
 فرستاد پیکی بر آن نامدار
 بگفت از سکاها تو بردار کین
 به مرگ پسر گشته ام کینه خواه
 چو خونت بریزم بنوشم از آن
 به خونخواهی از خون پور جوان
 که برون خود باش دل ناگران
 که بر خون خود باش دل ناگران

به نامه بر آن شاه بانو نبشت	بشد کشته پورت ز کردار زشت
تویی کینه خواه و منم کینه خواه	تویر پور خود من زهر بی گناه
چگونه یکی مادر اندر جهان	بگرده به خونخواهی از یک جوان
و شاهی که باشد به مردم پدر	نبندد به یاری آنها کمر
ز فرزند ایران زمین بی شمار	سکاها بکشتند در کارزار
توگر بر یکی گشته ای سوگوار	منم سوگوار از هزاران هزار
ندیدی که پورت به ایران زمین	چه آورد بر مردم از خشم و کین
ندیدی از آن مادران آشک و آه	که فرزندشان کشته شد بی گناه
از آن مادران کُشته فرزند شد	و یا بی گنه پای در بند شد
ندیدی که پورت بر ایرانیان	چه آورد از جنگ و کین آن میان
به مردم نبخشد مرا این خدای	چو بیرون گذارم از این جنگ پای

چو گردنکشان را سپاری به بند
 به دیگر سکاها نیاید گزند
 به دیوان سپاریم و زندانشان
 همه بدسگالان^{۷۰} و گردنکشان
 بر آنها نگردهد به بیداد کار
 از آن داوران^{۷۱} مرد پرهیزگار
 بر آنها چو آن انجمن داد رای
 نباشد به هر گفته ای هیچ جای
 چو این نامه را شاه بانو بخواند
 به پاسخ زبان بسته در گل بماند
 کژی را دوباره چو از سر گرفت
 به یکباره جنگی دگر در گرفت
 بشد کوروش اندر سپه پیشتاز
 به نزدیک دیوان گرد نفر از
 سکاها ز پیشش نمودند پشت
 سپاهان ایران به دل همچو شیر
 بسی از دلیران دشمن بکشت
 دلیرانه بر دشمنان تاختند
 به میدان شدند از پس آن دلیر
 یکی که از آن کشته ها ساختند
 چو دشمن گریزان شد از کارزار
 سپه را چنین گفت آن شهریار



که دشمن نباید گریزد ز جنگ
 بتازید بر دشمنان بی درنگ
 به دستور کوروش گرفتند راه
 بجیز اندکی در پی آن سپاه
 گروهی ز دشمن به جایی نهان
 چو آنها بدیدند شاه جهان
 بیکباره بر او ز کین تاختند
 بر او نیزه و تیر انداختند
 چو پروانه اندک سپاهان او
 بگشتند بالشگری روبرو
 شهنشاه ایران چو شیر ژیان
 دلیرانه در جنگ شد آن میان
 دلیران پیرامنش همچو شیر
 بخوردند بسیار زوبین و تیر
 توگویی که جانهایشان چون سپر
 گرفته شهنشاه خود را به بر
 سرانجام آن دشمن کینه خواه
 بیفتاد از اسب و پایش شکست
 گرفتند پیرامن شهریار
 چون آن نیزه بر جان پاکش نشست
 دلیران نزدیک در کارزار
 سر شاه دیدند پر خون و خاک
 ز شمشیر دشمن بدن چاک چاک



پر از درد نزدیک آن نامدار
 بجستند یاری ز پروردگار
 بدن های خود را سپر ساختند
 به پیاس شاهنشاه پرداختند
 ببستی یکی راه شمشیر را
 دگر پهلوانی به تن تیر را
 به جان می خریدش یکی تیغ تیز
 یلان دگر هر چه بارید نیز
 برهنه بشد جانشان چون سپر
 بمیرد پسر تا نمیرد پدر
 ز بس جان فشانی نمود آن سپاه
 برون گشت شاهنشاه از رزمگاه
 دلیری چوشه را بدینگونه دید
 به سویش برآشفته دل پر کشید
 نشاندش به آسپ و همی تاختش
 ز چنگال دشمن رها ساختش
 سپس بست آن راه بر دشمنان
 به یاری چندی ز اندک یلان
 اگرچه از آن جنگ شه دورگشت
 از آن زخمها سخت رنجور گشت
 سپاهان دیگر که در راه بود
 رساندند خود را در آن جنگ زود

اگرچه بشد جنگ در آن میان به پیروزی و بُرد ایرانیان
 بگشتند بر شاه خود سوگوار که شاید نماند در این روزگار
 به ناسته زخم آمد از کارزار برنجیده برپایس آن شهریار
 رساندند شه را به سختی به شهر نهادند بر زخم او پاد زهر
 سه روزی ازو چون به بستر گذشت سرانجام، از این جهان در گذشت
 بشد تیره کشور چو شد آفتاب همه دیدگان سرخگون و پر آب
 بشد روزها کشور اندوهناک سپردند آن پاک تن را بخاک
 به ایران زمین ماند آزو پایدار سخنهای نغزش در این روزگار
 به برگی دگر باز گویم چند ز کوروش سخنهای اندرز و پند

*البته در منابع و کتابهایی که در این زمینه مطالعه گردید، در مورد نحوه ی مرگ آن شاه جهان نظریه های بسیاری بیان گردیده که ما در این چکامه آن را که بیشتر مورخان در مورد آن اتفاق نظر دارند آورده ایم (منابع همه ی داستانها در پایان همین کتاب آمده است)

بپوشید روی از زمین آفتاب

چو چشمان شاه جهان شد به خواب

بگردید از مرگ آن پادشاه

به ایران زمین آسمانش سیاه



به ایران زمینم پس از مردنم

به خاکش سپارید بی جان تنم

به دستور ایزد ز ژرفای خاک

که روید آزان رُستنی های پاک

سفارش و اندرزهای

کورش بزرگ

بنام خداوند و یزدان پاک که گوهر پدید آمد از او ز خاک
 خداوند ماه و سپهر و زمین خداوند مهر و جهان آفرین
 چه در باغ دوّم چه باغ نخست توانست بس گوهر پاک جُست
 در این باغ آمد اگر داستان از آن شاه فرخنده ی باستان
 از آن بُدکه گیریم یک یا که چند ز رفتار آن شاه فرزانه پند
 در این باغ دوّم سراسر سُخُنْ ز ایرانیان آمد و ریش و بُنْ
 اگر چه به پایان همه سوگوار بگشتیم از مرگ آن شهریار
 گرفتیم بسیار اندرز و پند چو ما را به گیتی شود کار بند
 نبشتند در برگه های کُهنْ ز کوروش به پایان کارش سخن
 که چون رو به برگ دگر آوری نیابی چون آن گفته ها گوهری

چنین گفت در روز پایان خویش
 به فرزند و همسر به یاران و خویش

به خاکش سپارید بی جان تنم
 به ایران زمینم پس از مردنم

که روید آزان رُستنی های پاک
 به دستور ایزد و ژرفای خاک

ز ایزد به گیتی شدم بختیار
 بگشتم به فرمان او شهریار

ستایش نمودم بسی کردگار
 چو گشتم به گیتی از او کامکار

به یاری یزدان جهان را به داد
 بیاراستم میهن آزاد و شاد

بخوانم شما را به مهر و به داد
 چو دیگر نیاهای مهتر نژاد

به یاران بگوید گفتار نیک
 و بر دشمنان نیز کردار نیک

دل آکنده دارید از مهر بیش
 بر ایرانیان و به یاران خویش

به پیران بزرگی بدارید پاس
 به نیکی گرایید و ایزد شناس

هر آنچه نمایید از مهر و داد
 به فرزندان آید اندر نهاد

شما را ز من باشد این یادگار ز ایزد بخواهید انجام کار
 مدارید بر کس به بیداد رای که کشور نگیرد ز بیداد پای
 سپس گفت بر همسر و بردیا پس از من بود شاه کمبوجیا
 سخنهای او را بدارید گوش همه هم دل و یار و بسیار کوش
 سپس گفت کوروش به کمبوجیا گزین راه فرزنانگان و نیا
 نماند به گیتی کسی پایدار مگر آنکه نیکی نهد یادگار
 به دل ره مده جز ز یزدان هراس ستایش بر او زیبد و هم سپاس
 نه گنج و نه تخت و نه آرگ بلند نخواهد بود مَر تو را سودمند
 نه زر باشد و گنج و تخت و کلاه نگهدار چون مردم از پادشاه
 پس این مردمان را نگهدار باش به سختی و شادیشان یار باش
 شهنشه که بر مردمش بنده است به گیتی سرافراز و پاینده است
 به نیکی هر آن شه که نامیست اوی به نزدیک مردم گرامیست اوی

به آیینشان مردم آزاد دار	در این باره هر کس به خود و اگذار
به رای بزرگان نکو دار گوش	به آبدی کشور و راه گوش
بیندیش در کار مردان خویش	میاور فخر و مایگان را به پیش
به فرزندان نیک فرمای کار	که تخت و سپاهت شود پایدار
به شاهی نمائی تو هم پایدار	بیندیش پس بر سر انجام کار
بجز نیک و بد اندرین روزگار	نماند ز مردم سر انجام کار
بیندیش بر مرگ و روز پسین	که پرسند از مهر و پیکار و کین
پس آنگه بیندیش اندر جهان	به کردار نیک و بد اندر نهان
که پوشیده نبود به پروردگار	ز مردم به پیدا و پنهان کار
تو بنگر سر انجام کار از پدر	که جای کلاهست خاکش به سر
چو گشتی شهنشاه نزدیک و دور	سر انجام گیرد تو را خاک گور



چنان کن بماند ز تو یادگار یکی نام نیک و درستی به کار

ندارم دلی ناگران اندکی کیه رنجیده باشد زدستم یکی

بجز آن گروهی ز گردنکشان که مردم رها کردم از بندشان

پس اینک به امید دیدار یار به گیتی دیگر شوم رهسپار

چو شادم بخواهی تو در آن سرآی به گفتار و پندار نیکان درآی

به چشمان آرام و دل پُر ز مهر بشد جان او رهسپار سپهر

چو چشمان شاه جهان شد بخواب بپوشید روی از زمین آفتاب

به ایران زمین آسمانش سیاه بگردید از مرگ آن پادشاه

نه یک خانه، ایران بشد سوگوار یکی هفته در مرگ آن شهریار

سپردند آن گوهر تابناک چو گنجی گوهر بار در ژرف خاک

سخنهای جاوید از آن شهریار نبشتند بر خاک او یادگار



نبشتند اینگونه گفتار او ی بر آن خاک پاک شه مهرجوی
 منم کوروش آن شاه ایرانیان که خاکم گرفته کنون در میان
 بُدم سالیان شهریار جهان کنون گم به خاکم بینی نهان
 مبر رشک بر خانه ی پاک ما نمودی گذر چون براین خاک ما
 کنون جای رشک از من این پندگیر که مرگ است برهرجهاندارچیر
 نکونام او گرچه پاینده است ز مهرش دل مردم آکنده است
 هزاران هزاران نکو یادگار آزو ماند اندر جهان پایدار

کوچک بودن در میان بزرگان بهتر از بزرگ بودن

در میان کوچکان است .

« کوروش کبیر »

آندر پایان این باغ

سر آمد ز کوروش گر این داستان	نیامد به سر نامه ی راستان
ازو ماند نا گفته هایش بسی	در این نامه ی سر به سر پارسی
چکیده نبشتم از آن شهریار	درخشنده خورشید آن روزگار
سخن راندم از خاک ایران زمین	از آن آریا مردمی پاک دین
به گیتی شهنشاهشان پیش داد	بزرگی و مردانگی در نهاد
نبشتم که خود را به یاد آوریم	که دارای پیشینه ای برتریم
نهادم ز خود نامه ای یادگار	چو شهنامه اندر جهان پایدار
در این باغ دوم چو باغ نخست	بجز پارسی گفته نتوانش جست
ندارم توان بیش از این درسُخن	که گویم از آن شاه پاکیزه تن
بخوام بسی پوزش از مردمان	که ما را نبُد بیش از اینش توان

چو این باغ دوّم به پایان رسید به یک هفته از ماه آبان رسید
 به برگی دگر خواهم از سر گرفت یکی داستانی سراسر شگفت
 به باغی دگر آمد از داریوش جهاندار بیدار با فرّ و هوش
 بُود پیش کش دُرّ این بوستان به فرهنگ و بر پاریسی دوستان

*مهرورزان گرامی برای یافتن واژه های شماره دار به پایان این کتاب در صفحه ۳۱۴ مراجعه فرمائید .

پیشکش "راد" به تبرستان
www.tabarstan.info

باغ سوم

داریوش بزرگ

« دارا »



جهاندار بیدار با فرّ و هوش

نبشتم در این باغ از داریوش

یکی داستانی سراسر شگفت

به برگی دگر خواهم از سرگرفت

به گیتی چو دارا یکی شهریار

نیامد پس از کوروش نامدار

« پیش گفتار »

خدا را هزاران هزاران سپاس که اندک بگشتیم ایران شناس
 ز کوروش بگفتیم در پیش از این هم از مردم پاک ایران زمین
 کنون باغ سوّم بگردید باز به یاری یزدان خداوند راز
 نیامد به پیشین بجز پارسی اگر ماند، ناگفته ها یش بسی
 نیامد ز کوروش هر آن را که بود که نتوان سخن بر بزرگی گشود
 بیامد سخنهانه در خورد او توانی نبُد بیش در جستجو
 که دریا نیاید به مشتی درون نگنجد بر این دیدگان آسمون
 مرا بیش از اینش توانی نبود که بتوانمش زندگانی گشود
 چکیده بگفتم ز دریای مهر یکی خرده ای را ز ژرف سپهر
 کنون می نویسم یکی داستان ز شاهنشهی دیگر از باستان
 نویسم از آن شاه با فرّ و هوش یکی پهلوان نام او داریوش

نویسم دگر باره شهنامه ای زبانی نرانم ز بیگانه ای
 نگویم سخن را بجز پارسی اگر چه بگفتند پیشین بسی
 زبانی که رانم زبان از نیاست زبانی که در خورد ایرانیاست
 فرنگی و تازی نرانم سخن نه در این نبشته نه در آنجن
 که در باغ پیشین همین بود بُن بگفتم اگر داستان یا سخن
 به یاری یزدانِ گوهر سرشت دُباره همانگونه خواهم نبشت
 به خشنودی مردمی پاک دین نیامد سخن جز ز ایران زمین
 بجویم ز سرچشمه های دُرست نشاید سخنهای ناباب جُست
 کنون باز گردم به انجام کار نبشتن ز شاهنشاه نامدار



« اندر مرگ کوروش »

و

« جانشینان او »

نبشتند اینگونه در داستان پس از مرگ شاهنشاه باستان
 دو شهپور کوروش، یکی بردیا^۱ و آن دیگری بود کمبوجیا^۲
 سفارش بر آنها نمود اینچنین برو گشت کمبوجیا جانشین
 به کرمان و خاور در آن بارگاه بشد بردیا ساتراپی^۳ ز شاه
 سفارش بسی کرد بر بردیا که فرمان برد او ز کمبوجیا
 بشد بر دو شهپور خود رهنمای ز اندیش مردی خداوند رآی
 بگفتا سپارم کنون گاه و تخت شما را دو فرزند پیروز بخت
 که پاسش بدارید این سرزمین زهر بد سگالی و افسون و کین
 بهی را چو دارید اندر نژاد به کردارتان راه هُرمزد باد



یک‌گشته و پشت در پشت هم	بسازید دشمن ز ایران دژم
برادر دهد بر برادر چو دست	نیشینید هرگز ز دشمن شکست
که پشت برادر برادر بود	به هر پختیش یارو یاور بود
ز هر بد سگالی سخن نشنوید	نشاید که آرم خویشی درید
چو دشمن شما را بُود بی شمار	پس اندیشه باید در انجام کار
چو پیوند ببریده شد این میان	بُود سود دشمن شما را زیان
پس اینک نبوشید این پند را	نگاهش بدارید پیوند را
بدان‌ها هر آنی که باید، چو گفت	دل آسوده بر دامن خاک خفت
نخست آن دو هم دل و بسیار کوش	سفارش ز کوروش بدادند گوش
چو بگذشت چندی ز مرگ پدر	گرفتند کین آن دو بر یک‌دگر
از آن مرگ ماهش نگردید سال	که گشتند بر یک‌دگر بدسگال ^۴



که تا بود و بودست این است کار
 بر این گردش نیک و بد روزگار
 نبشتند از بردیا، مردمان
 به مهرش گرفتند اندر میان
 ز مردم چو او ساختی پایگاه
 بشه ناگزاردل از او پادشاه
 ز یکسو بزرگان و درباریان
 بگفتند بسیار بد آن میان
 جوان بود آن شاه و ناپخته رأی
 بلرزید بر جای و کژ کرد پای
 نبشتند اینگونه در داستان
 به مرگش بشد شاه همدستان
 برادر ز خود رنجه بسیار کرد
 به گفتار پر زخم و کردار سرد
 بسی بد دلی کرد کمبوجیا
 بگردید پر خون، دل از بردیا
 پس این گونه آن مرد جویای مهر
 زخود بر برادر نشان داد چهر
 یکی نامه ای داد بر شهریار
 سر نامه با نام پروردگار
 در آن نامه گفتا برادر به شاه
 ندارم به سر آ ز تخت و کلاه
 ندارم به دل جز به مهر تو رأی
 نشاید نهم کژ در این باره پای

چو بر تخت شاهی برادر بود مرا شاد کامی برابر بود
 که دشمن ندارد به جز آسموغ ز خود ساختن داستانی دروغ
 فراموش مکن از پدر آن سُخُن که هنگام پدرود افکند بُن
 نگفتست ما را پدر جز به داد نشاید دل از تو ز بیداد شاد
 پدر آن گران مایه ی نیک خوی نبودش به دل جز یکی آرزوی
 که ما را ببیند به هم در کنار چه در جشن و شادی چه در کارزار
 ندارم به دشمن به جز یک گناه چرایم برادر و پشتین شاه
 چنین خواهد آن دشمن بد سگال که بر کنده بیند ز شه پرّ و بال
 اگر بودمی من سزاوار گاه پدر می بدام سپاه و کلاه
 پس ایدر بُود بهترین سرنوشت هر آنچه پدر گاه مردن نوشت
 به آرم خواهم بگویم به شاه کثری را نشاید به دل داد راه



تو را من به سال و خرد کهترم	به این پادشاهی نه اندر خورم
به گفتار ناپاک دل دشمنان	میشو از برادر به دل بد گمان
چو از این برادر سخن نشنوی	به امروز، فردا بشیمان شوی
به پایان این نامه از کردگار	بخواهم تو را در جهان پایدار
دل شه ازین گفته ها بر شکست	سراسیمه نالان به کنجی نشست
یکی چند روزی در اندوه و زار	برآشفست و بد دل بر انجام کار
نویسندگان گه باستان	به پایان نبشتند ازین داستان
که شد بد سگالی در آن بارگاه	همی گشت بر پادشه بار خواه
کژی را در این باره از سر گرفت	پی از داستان برادر گرفت
ازو گفت بسیار چون و چنان	که باشد کند دل ز شه بد گمان
به اندیشه ی شه چنان تاخت او	که از بردیا دشمنی ساخت او
دل شه چو زان گفته ها خام گشت	هر آنچه نباید سر انجام گشت





به کار جهان از نخستست بُن	هزاران شده کشته از یک سُخُن
به بد کردن اَر کس نماید شتاب	چنان است کز آبدان گشت آب
بدانش دگر می نگردد درون	چو شد آب در آبدان واژگون
به ناراستی ره به بیراهه برد	هر آنکس که گوشش به دشمن سپرد
اگر چه نگنجد به باور چنین	ز کوروش بُود پور ناپاک دین
ز یکسو همی شاید این نام و تخت	کند دل ز مردانِ ناپخته سَخْت
بشد برد یا کُشته اندر نهان	یکی راز پوشیده شد در جهان
نَبْد آگه از مرگ او هیچ کس	که آگه از آن شه همی بود و بس
یکی داستانی به برگِی دگر	نبشتم که مردی بر آورد سر
خودش را همی بردیا خوانده بود	که در جای خود خواهم آن را سرود
کنون بشنوید از سرانجام کار	که کمبوجیا را چه آمد به بار



« اندر مرگ کمبوجیا »

و

پیدایش بردیای دروغی (گوماتا)

به کمبوجیا اندران روزگار ز همسایگان شد بسی سخت کار
 ز پیراُمَن خاک این سرزمین برآورد سر دشمنی سخت کین
 ز پیکار مصر و یونانیان بدینگونه آمد سخن در میان
 چو کمبوجیا شورش از مصر دید گران لشگری را بدانجا کشید
 به فرمان شه لشگری پاک دین برآمد ز هر سوی ایران زمین
 بدانست دشمن کز ایران سپاه شبانه برآنها بگیرند راه
 یکی چند روزی بُود راه پیش که لشگر شود گرد بر شاه خویش
 فرستاد پیکی به یونانیان شه مصر و این گفته آمد میان
 که بر مصر از ایران سپاهی گران گرفتند ره از کران تا کران

سپاه شما از پس و ما ز پیش
 کبوجیه فرزند شاه جهان
 چو کوروش یکی رأی زد آن پسر
 سپه را دو شاخه ز شیران گرد
 گرفتند ره شاخه ای از سپاه
 دو دیگر سپاهان آن شهریار
 ز یکسو همی مصر و یونانیان
 پس ایران بر آنها بگردید چیر
 یکی چند دیگر بشد کارزار
 اگر چه به پیکارها در نخست
 سر انجام کارش بشد با شکست
 کبوجیه گیریم در گرد خویش
 ازین راز آگه شد اندر نهان
 که در جنگ دارد نشان از پدر
 نمود و به یزدان پاکش سپرد
 به مصر و بر آنها بستند راه
 به یونانیان گشت در کارزار
 ز یکسو سپاهی ز ایرانیان
 ز جنگ آوری با سپاهی دلیر
 که پیروز گردید آن شهریار
 یکی چند پیروزی و کام جست
 پیایی کژی ها به هم داد دست



به آمون و نوبه ^۵ چو لشگر کشید	شکستی پیای ز پیکار دید
ز یکسو ز بیماریش روی زرد	ز یکسو به گردنکشان در نبرد
کنون گشته آن شاه بی یار و پشت	وز آن سوی دشمن گره کرده مشّت
سگال بد اندیش شد کاربند	چو بر آن دو هم خون جدایی فکند
نَبِشتند با رنج و افسردگی	به پایان رسانید او زندگی
پس از مرگ او در پیِ جانشین	نَبِشتند در داستان اینچنین
ز کرمان یکی سر بر آورد زود	که خود را همی بُرد یا خوانده بود
بگفتا که دارم ز کوروش نژاد	پس آواز شاهنشهی سر بداد
ز نیرنگ او مردُمی بی شمار	به گردش در آمد هزاران هزار
چنین بود اندیشه در مردُمان	که فرزند کوروش بُود بی گمان
و شایسته چون او کسی شاه نیست	که سستی و ناپاکیش راه نیست
ز کوروش همین یک بُود یادگار	جُزو را نشاید سپارند کار

گوماتا دروغش چو شد کارگر نهاد او کلاه کیانی به سر
 چو برداشتی او ز مردم کلاه^۱ به خرداشتی چند روزی کلاه
 گر از مُردنِ بردیا آن میان یکی بود آگه ز ایرانیان
 سرش را بکردند بر زیر آب بکشتندش او را همی با شتاب
 چو بر کس نماند کژی پایدار دروغش بدینگونه شد آشکار
 بزرگان بیدار ایران زمین به خویشان کوروش شه پاک دین
 بدینگونه گشتند همداستان که روشن نمایندش این داستان*
 ز هخامنش هم گروهی جوان از آن شاخه ی پارسی زادگان
 گرفتند فرمان چو از داریوش بشد خونشان زان سیه کار جوش
 چو فرمان جنگ آمد از داریوش بر آمد ز شیران ایران خروش
 به یکباره بر آرگ او تاختند ز یاران او کشته ها ساختند

چو آمد بخود آید او آن میان
 شکستش بدادند ایرانیان
 نمودند نیرنگ او آشکار
 بر آن مردم پاک پرهیزگار
 دوباره بشد پاک ایران زمین
 ز نیرنگ و آشوب و افسون و کین
 دلیری دارا^۶ در این کارزار
 شگفتی بسیار آورد بار
 ز یکسوی یکدانه بُد یادگار
 ز کوروش و داماد آن نامدار
 پس او را بزرگان ایران زمین
 بخواندند بر پادشه جانشین
 چو آید به برگی دگر داستان
 از آن شاه پاکیزه ی باستان
 نگویم کنون بیش از آن شهریار
 چکیده توان گفت از آن نامدار
 نخست از شهنشاهیش در جهان
 بگویم از آن پاک روشن روان
 پس از آن نبردی ز ایلام و شوش
 نویسم از آن شاه با فر هوش
 سپس جنگ بابل و یونانیان
 که ناخنده آمد بر ایرانیان
 چو خود را بر آن دشمنان چیر ساخت
 به ایران بهرداخت از زیر ساخت

نخستین شهنشاه سازندگی	ازو نام ایران به پایدگی
به پایان این باغ خواهم نبشت	ز قمر جام شاه جهان سرنوشت
کنون بازگردم بر آن داستان	نبشتن شاهشاه باستان
به برگی دگر داستانی نیوش	از آن شاه بیدار با فرُهوش

*در کتاب تاریخ ایران جلد (۱) چنین آمده است که: از طرف خانواده ی هخامنش زنی به دربار گوماتا نفوذ کرد ،
و از نشانی در گوش بردیا که در گوش گوماتا نبود به دروغ او پی بردند .

« اندر پادشاهی داریوش بزرگ »

نبشتند اینگونه از داریوش از آن مرد دانای بسیار کوش
 پس از مرگ کمبوجیا ، پادشاه بگردید آن گوهر نیکخواه
 نیامد پس از کوروش نامدار به گیتی چو دارا یکی شهریار
 که چون پای برجای کوروش گذاشت بزرگی ایرانیان پاس داشت
 چو کوروش به پیکار و میدان دلیر ز یکسو به افتادگان دستگیر
 ز کوروش هر آن گفتم از فرهوش توان دید در چهره ی داریوش
 کنون بشنوید از سرانجام کار ز نیک و بد گردش روزگار
 چو از او نویسم به برگی دگر بگیرم کنون داستان را ز سر
 چو برتخت ایران بشد داریوش بر او هم گرفتند دیوان خروش
 بشد هشت^۱ آشوب در سرزمین گرفتند دیوان بر آن شاه کین

ز ایلام و بابل ، سیت^۱ و ارمنی بکردند بر پادشه دشمنی
 سپس هند و لیدی و یونانیان به هشتم^۲ همی مصر بود آن میان
 که در این چکامه یکی چند آزان بگویم به اندازه آندر توان
 ندانم در آن گه اگر داریوش نبود آن شهنشاه بسیار کوش
 به ایران چه می آمد از دشمنان ز نیرنگ دیوان و اهریمنان
 بخوانیم در پاس او این سُرود ز یزدان هزاران به دارا درود
 که پاینده گردید این سرزمین به دستان دارا ز چنگال کین
 کنون رو کنم بر نبردی ازو ز ایلام و بابل دراین گفتگو

« شورش ایلام و بابل »

کنون جانِ من داستانی نیوش
 از آن پهلوان شاهِ بسیار کوش
 یکی شورشی بود اترینه نام
 کز ایلام بر جنگ بنهاد گام
 چو بود او ز خویشان آن شاه پیش
 گروهی بیاورد در گرد خویش
 ز شاه جوان هیچ فرمان نبرد
 کژی کرد و بر دشمنی پا فشرد
 در آن شهر بیدار دلِ مردمان
 بگشتند بر کار او بدگمان
 فرستاده ای آمد از داریوش
 بر آن مردم پاکِ ایلام و شوش
 بگفتا بر آن مردم پاک دین
 که خود پاس دارند این سرزمین
 نباید به دشمن چنان داد بار
 که نیرنگ دیگر بیارد به بار
 بر آنها بیاورد خونها به جوش
 ز گفتار نیک آنچنان داریوش
 نمودند اترینه ، مردم به بند
 از آن پیشتر تا رساند گزند

از آن شورشی پس از این داستان

گرفتند یاران همدستان

همه نیکوکاران و گردنکشان

به دیوان شاهی سپردندشان

بپا گشت از داوران انجمن

به آیین کوروش بر آن چند تن

به کردار زشتش گرفتار شد

چو اترینه تنها گنهکار شد

بدینگونه پایان پذیرفت کار

کشیدند او را به بالای دار

بیامد ز سرچشمه ی راستان

ز بابل به برگی دگر داستان

نباید به دشمن چنان داد بار
که نیرنگ دیگر بیارد به بار

« اندر نبرد بابل »

به بابل نبوکد^۱ بشد پادشاه
 به جای نبونید بر تخت و گاه
 خودش را همی خواند فرزند او
 بشورید بر شاه و شد کینه جو
 شهنشاه ایران چو اینگونه دید
 گران لشگری را به بابل کشید
 خودش بود فرمانده ی آن سپاه
 شتابان گرفتند بر دجله راه
 چو همراه لشگر به دجله رسید
 فراوان به ناوان جنگی سپاه
 فراوان به دجله گرفتند راه
 ز دشمن به پیرامن دجله رود
 سپه بود آکنده چون تار و پود^۲
 در آنها سواران نیزه گذار
 که اندر شمارش فزون از هزار
 چگونه ازین رود بتوان گذشت
 به دریا سپاه است و هم کوه و دشت
 در اندیشه شد شاه با فرّ و هوش
 به رأی بزرگان فرا داد گوش

در این باره اندیشه ها ساختند
 به اندیشه ی دجله پرداختند
 چو بشنید گفتار کار آگهان
 پیشکش آمدش پادشاه جهان
 دو شاخه بگردید لشگر نهان
 یکی رو بپرو آن یکی در نهان
 یکی زان دو شاخه به بالای رود
 به ناوان جنگی رسیدند زود
 نبوکد به بالا چو دید آن سپاه
 به لشگر بر آنها گرفتند راه
 یکی جنگ سختی بشد آن میان
 به ناوان جنگی و ایرانیان
 سپاهی که بودند پایین رود
 ز بابل، نبوکد فرا خواند زود
 سپاه نبوکد چو گردید خام
 گرفتار گشتند یکسر به دام
 به پایین چو دیگر سپاهی نبود
 بشد پاره از آن سپه تارو پود
 سپاهی ز ایران که بد در نهان
 به دجله گرفتند ره ناگهان
 نبوکد گرفتار و اندر فشار
 ز پیش و پس خود در آن کارزار

گریزان به بابل بگردید زار
 پناهنده شد در دژی استوار
 گرفتند پیرامنش را سپاه
 ز ایران و براو بستند راه
 دژی اُستوار از بلندی چو کوه
 که دشمن بگردد از آن در ستوه
 دو سالی بر آن دژ بسی تاختند
 به دروازه اش راه نشاختند
 نشد سرد از آن جنگ شاه جوان
 بشد دشمن از رای او ناتوان
 سرانجام با یک سپاهی دلیر
 به بابل به سختی بگشتند چیر
 ز بابل چو آسوده شد داریوش
 به ایران شد آن شاه بسیار کوش
 یکی چند شورش در این گیسو دار
 برآمد ز ایلام و خویشان به بار
 چو اینگونه دیدند گردنکشان
 بشد آشکارا ز دل کینشان
 به بابل چو در گیر شد داریوش
 برآمد از آن بد سگالان فروش
 به هر جا که می شد ز کین تاختند
 ز مردم بسی کشته ها ساختند
 ز پیرو جوان کشته شد بی گناه
 به مردم بشد دیده پر اشک و آه

شهنشه چو این داستان را شنید شتابان سپه را به ایران کشید
 گرفتند گردنکشان را به بند بگرآنها بیستند راه گزند
 ز مَرَدی دارا و رآیی بلند نیامد به ایران ز دشمن گزند
 نه تنها به بابل بگردید چیر بیاورد گردنکشان را به زیر
 بگردید روشن برآن مردمان توانایی پادشاه جوان
 چو آرام گردید این سرزمین ز چنگال کفتار و از جنگ و کین
 بر آن شد که آباد سازد جهان به یاری یزدان و کار آگهان
 به برگی دگر آید از او سخن که نو بُد به کار و به دانش کهن

ز مَرَدی دارا و رآیی بلند
 نیامد به ایران ز دشمن گزند

اندر زیر ساختهای داریوش

نویسم کُنون داستانی شگفت پس از آنکه آرام ایران گرفت
 ز ایران و شاهنشاه باستان نویسم ز سرچشمه ی راستان
 که ایران از آن شاه بسیار کوش بر آبادی آمد به یکسر خروش
 برآمد پس از روزگاری دراز به سامان کشور و مردم نیاز
 که این کار بارنج بسیار گشت به آسانی از آن نشاید گذشت
 نخستش بگویم من از داریوش از آن ساتراپان با فرّ و هوش
 که ایران چو گسترده شد در جهان به هر بخش بنهاد او از بهان
 هم اندر کنارش سپهدار نیز دلیر و جوانمرد و در جنگ تیز
 سه دیگر بر آنجا یکی را دبیر نهاد از بزرگان به فرهنگ چیر
 یکی بازرس بود چشمان شاه بر آن ساتراپ و دبیر و سپاه
 جدا بود هر یک به فرمان شاه از آنها به شورش چنین بست راه

و هر مهتری بیش می داد باج	همی کاست از کهترانش خراج
خراچش ببخشید آن شهریار	به سالی چو اندک بشد کشت و کار
دَرک ^{بیشتر} ^{زاد} به کار خرید و فروش	نخستین کسی بود شه داریوش
بگردند و فرمان خواندن بداد	بگفتا که باید همه با سواد
به دستور شه بر همه مردمان	نَبشتن و خواندن بشد رایگان
که از پهلوی برگرفته بسی	نگارش ز میخی بشد پارسی
به دنبال کوروش همان ساختند	به آن راه شاهی ^{۱۵} پرداختند
بدستور آن پادشاه جهان	بَر آسپان رهی ساختند آن بهان
به آموزش آسپ و پیکار و تاخت	سپس پادگانهای بسیار ساخت
هزاران چراگاه و نخچیر ساخت	بسی گشت آبادی از زیر ساخت

*: اولین سکه ایرانی که به زبان یونانی دارایکس به نام داریوش خوانده اند (فرهنگ عمید)

بپاشد ستون های جمشید تخت به دستور آن شاه پیروز بخت
 به امید آرگی بلند و سترگ به پیرامنش باغهایی بزرگ
 به پردازشش نیک پرداختند یکی چهارباغی بر آن ساختند
 به همچون نگینی در آن چار باغ درخشنده آن ارگ و روشن چراغ
 به هر باغ و پردیس ارگی بپای بسی چشمه در خود بدادست جای
 پی از کوروش این باغها چار گوش بپاشد به دستور شه داریوش
 به خود دارد این باغ ها در نهان شگفتی کوچک ز کار جهان
 پس از سالیانی از آن باستان گرفتند پی زان شه راستان
 چه مصر و چه بابل چه یونانیان گرفتند آن را ز ایرانیان
 به ورزش فراوان بپرداختند جوان های خود را بدان ساختند
 جوانان به بازی چوگان و گوی به فرمان آن شه نمودند روی

به میدان چوگان و اسب و شکار
 پراز نوجوان بود و آموزگار
 هزاران دگر ماند آزو یادگار
 که بیا هیچ گنجش برابر مدار
 نه تنها شد آباد ایران زمین
 ز اندیشه ی آن شه پاک دین
 به همسایگان گر که ویرانه بود
 رساندش به آبادی آن شاه زود
 جهان زو پرامید شد سر به سر
 پراز داد شد از شه دادگر
 چو کوروش پراز داد و روشن روان
 به کردار پیرو به بازو جوان
 چه از چهره ی سرو بالای او
 چه از گفته و دانش و رای او
 نیامد پس از کوروش نامدار
 به گیتی چو دارا یکی شهریار
 نه بر من نه بر خامه باشد توان
 کزین بیش گویم ز شاه جوان
 پس اینک کنم روی بر داستان
 به برگی دگر از شه باستان

توضیح اینکه : سیت (سیتها) مردمانی غارتگر و نیمه وحشی در آسیای صغیر (آسیای غربی) بودند که

در برگ بعدی و پیش از نبرد یونان به آن خواهیم پرداخت. (تاریخ ایران جلد ۱)

« اندر نبرد باسیتها »

به آرامش ایران یکی چند سال بشید دور از دشمنِ بدسگال
 به ایران چنان پایه بود اُستوار ز فخرِ بزرگی آن شهریار
 از آن بود هر دشمنی در هراس چو بر آن شهنشاه می داد پاس
 ز یک سوی مردم ز یک سوی شاه به دشمن بر این خاک بستند راه
 درختی تنومند شد در جهان تنش شاه و برگش همه مردمان
 درختی به سبزیِ سرو چمان نلرزاندش هیچ باد دمان
 سراسر چو کردار شه بود داد ز او مردمان شاد و او نیز شاد
 بدینگونه چندی چو شد روزگار یکی پیک آمد بر آن شهریار
 چنین گفت آن پیک بر پادشاه که دشمن به مرز آمده با سپاه
 ز یونان و از سیتها بی شمار به مرز آمده از پی کارزار
 چو بشنید آن گفته ها شهریار بگردید آماده ی کارزار

فراخوان همی داد چون داریوش
 بر آمد ز مردان ایران خروش
 بگردید ایران سراسر سپاه
 فتادند بر مرز یونان به راه
 ز مردم زن و مرد و پیرو جوان
 نهادند بجر جنگ دشمن توان
 چو اینگونه دیدند یونانیان
 گریزان شدند از نبرد آن میان
 دوباره چو آرام شد سرزمین
 به یاری آن مردم پاک دین
 در اندیشه شد سخت آن شهریار
 به جنگی که دشمن بیاورد بار
 پس آنکه یکی انجمن کرد راست
 در این باره اندیشه و رای خواست
 بگفت آفرین بر بزرگان نخست
 پس آنکه از آنها یکی چاره جست
 بگشتند همدستان انجمن
 بگفتند اینگونه باشه سخن
 بیابد چو دشمن دگر باره بار
 بر ایران کند روی بر کارزار
 چو دشمن در اندیشه باشد به جنگ
 نشاید کنون هیچ ما را درنگ

بگیریم باید کنون دست پیش
 سر دشمن آریم در بند خویش
 چو پایان پذیرفت از آنها سخن
 پذیرفت شه رأی از انجمن
 چو از سیتها بود دل ناگران
 بد احیا فرستاد جنگ آوران
 اگر سیتها را بیارد به زیر
 توان تا به یونان بگردند چیر
 که شاید بتازند از پشت سر
 چو گیرد به یونانیان جنگ در
 پس آنکه که با سیتها شد به جنگ
 بیابان بر آنها بگردید تنگ
 بگردید بسیار جنگ و گریز
 به مردان چالاک و اسپان تیز
 یکی را فرستاد آن شهریار
 بر آنها چنین گفت آن نامدار
 به مردان بود اینچنین کار ننگ
 که اندر شگفتم از این راهکار
 بر آن سیتها اندران کارزار
 که هر دم گریزد ز پیکار و جنگ
 بر آنها چنین گفت آن نامدار
 اگر نا توانید از کارزار
 بیخشم شما را دهم زینهار
 در آید و همدستان همچنین
 شما هم به فرمان ایران زمین

وزان سو به خود گر ببینید زور
 بیایید مردانه در کارزار
 به پاسخ شهنشاهِ سیت این بگفت
 بگفتا نترسیم و این راهکار
 نه سازش کنم نی شوم روبرو
 نه در جنگ آیم نه در گفتگو
 فرستاد پیغام بر داریوش
 به همراه مُرغ و زغ، تیرو موش^{۱۷}
 شهنشه یکی انجمن کرد راست
 در این باره از مهتران رأی خواست
 هر آنکس در این باره چیزی بگفت
 که یابند رازی که باشد نهفت
 چنین گفت فرزانه ای آن میان
 در این باره با دیگر ایرانیان
 که خواهد بگوید شه سیت این
 به شاهنشاه پاک ایران زمین
 سپاهت اگر موش گردد به خاک
 نهان گر بگردد درون مَعاک^{۱۸}



اگر مرغ گردد و بر آسمان	رود آن سپه تانینندش آن
به دریاچه ها گر بگردد نهان	ونخ گونه در آبهای جهان
بگردد بر آن لشکرِ سیت چیر	ببارد به دشمن ز هر سوی تیر
بخنده در آمد بسی داریوش	ز نادانی آن فرستاده موش
سپس چاره ای کرد با فرُّ هوش	که از چار شاخه برآرد خروش
ز پیش از یورش بست راه گریز	زهر چار سو دامن دشت نیز
بر آنها نه راهی ز پس بود و پیش	که از ده یکی در برد جان خویش
به ایران چو بازی بُد این کارزار	شباخت به نخچیر بود و شکار
به یک روزه گشتند در جنگ چیر	بر آن سیتها آن سپاه دلیر
سپس رو به دانوب آورد زود	کز آن می توان ره به یونان گشود
به برگری دگر آید آن داستان	ز یونان و جنگ شه باستان

بگردیم زان داستان در شگفت ز کردار شه تا که یونان گرفت
 ز یک سو دلیری به میدان جنگ که دشمن ز فرش بیامد به تنگ
 وزان سوی بر مردم پایتخت چو شد چیره هرگز نیاورد سخت
 به مهرش بشد بسته دست بدی به دادش گشاده ره ایزدی
 کنون بشنوید از سرانجام کار ز جنگی که یونان بیاورد بار

بگردید ایران سراسر سپاه
 و بر مرز یونان گرفتند راه

« اندر نبرد داریوش با یونان »

در ایران هر آنکس که آمد به تخت
 ز یونان دلش ناگران بود سخت
 نبشتیم در پیش از این داستان
 ز یونان ز سرچشمه ی راستان
 که بر مرز ایران زمین تاختند
 به کشتار مردم پرداختند
 چو مردم بگشتند یکسر بسیج
 به دشمن ندادند از مرز هیچ
 کنون شاه باید که بر مردمان
 ببندد ره تاخت از دشمنان
 به یونان پس او لشگر آورد گرد
 ز ایران سپاهان بسیار بُرد
 به ناوان جنگی به دانوب رود
 پس از سیتها خود رسانید زود
 ز لشگر جهاندیدگان را بخواند
 بر آنها سخنه‌ای بسیار راند
 به لشگر چنین گفت آن شهریار
 کمر را کنون بست باید میان
 که بر جا نشانیم یونانیان
 به خونخواهی از مردم پاک دین
 که شد بی گنه خونشان بر زمین

به کین خواهی از مرگ مردان پاک	که از خونشان لاله گون گشت خاک
بتازیم بر دشمن کینه جوی	بُرُویش برانیم از مرز و کوی
به یاری یزدان و مردان شیر	به دشمن بگردیم در جنگ چیر
بدینگونه آورد خونها به جوش	چو گفتا سخن اینچنین داریوش
منم داریوش از بهان یادگار	که با رأی مردم شدم شهریار
من آنم که کوروش نیای منست	همه خاک ایران سرای منست
من آنم که چون کوروش نامدار	نگردانم این روی از کارزار
چو کوروش به مردم منم پاسدار	بلندی ایران زمین خواستار
نخواهم به گیتی نه شاهی نه تخت	چو بر مردمانم شود کار سخت
اگر پادشه رنج مردم نخورد	نشاید بر او پادشاهی سپرد
نخواهد شه مردمش دردمند	نیاساید و مردمانش به بند



کنون لشگری خواهم از این میان
 ز مردان جنگی و شیر ژیان
 که پیمان ببندیم از جان و خون
 بتایزیم بر دشمنِ دیوگون
 ز گفتار آن شاه با فرّ و هوش
 بر آمد ز لشکر سراسر خروش
 بگفتند یکسر بُود این سپاه
 نگهدار مردم به فرمان شاه
 به مردم سراسر همه بنده ایم
 بر این خاک دل را ز جان کنده ایم
 به فرمان آن شه بداریم گوش
 درود خداوند بر داریوش
 چو اینگونه دید از سپه شهریار
 بگردید آماده ی کارزار
 چو آواز کوس آمد و کرنای
 دل شیر مردان برآمد ز جای
 گروهی به ناوان جنگی سوار
 گروهی هم از خاک بر کارزار
 دلیری بسیار ایرانیان
 هراسان بگرداند یونانیان
 سپاهان ایران به دانوب رود
 به ناوان دشمن بشد چیر زود
 سر دشمنان اندر آمد به خواب
 ز جنگیدن باد پایان به آب



سپاهان ببستند یکسر کمر
همان دم به دریا نهادند سر

بشد رود دانبوب هم رنگ خون
ز بس نیاو دشمن بشد سرنگون

به خشکی رسیدند سر کینه جوی
بدان پایتختش نهادند روی

ز دریا به نزدیک شهر آمدند
دلیرانه جوینده بهر آمدند

ز جنگ آوری آن سپاه دلیر
بگردید یکروزه بر شهر چیر

چو ایران به یک روزه یونان گرفت
هر آنکس که بشنید شد در شگفت

سپاهان یونان همه در گریز
وز آنها بشد کشته بسیار نیز

چو پیروز گردید شاه جهان
چنین گفت در آشکار و نهان

سپه را بگفتا در آن پایتخت
به مردم نگیرند بسیار سخت

هر آنکس به یونان بُود بی گناه
نباید ببیند گزند از سپاه

ز زندان رها ساختی بندیان
اگر بی گناه بود کس آن میان

بگفتا به یونانیان اینچنین ندارم به سر آزار این سرزمین
 اگر خاک و زر بود در رأی من نمی رفتم برخاکتان پای من
 نیرزد سراسر اگر این جهان توانم بگیرم ز دیگر شهان
 به خونی که ریزد ز کس بی گناه ز هر کشور از مردمش یا سپاه
 اگر شاهتان را نبُد خشم و کین همیدون نبودم در این سرزمین
 سپس از بزرگانشان چند خواست بدانها یکی انجمن کرد راست
 شهی را از آنها به یونان گزید پس آنگه سپه را به ایران کشید
 میان دو کشور بشد سالیان یکی آشتی پایدار آن میان
 زندانیانش رهانید بند نیاورد بر بیگناهان گزند
 بر ایران بشد آشتی پایدار که تا زنده بود آن شه نامدار

تو گویی که کوروش بزرگ شهان	شده زنده باری دگر در جهان
به کردار و گفتار بُد داریوش	همانند آن شاه با فرّ و هوش
چو کوروش به کردار او بود داد	هر آنی که از او بداریم یاد
ز سرچشمه ها هر چه آید دُرست	نشاید آزو کثر به رفتار جُست
نیامد دگر شاه با فرّ و هوش	چو آن دو شهنشاه بسیار کوش
نه تنها به ایران ، به گرد جهان	نیامد چو آن دو بزرگ از شهان
به ایران پهناورش آفتاب	در آن روزگاران نیاورد خواب ^{۱۱}
به خاور بلندای آن تا به چین	سراسر همه خاک ایران زمین
ز بالا و پایین و در باختر	به هر جای گیتی بر آورد سر
ز قفقاز و لیدی و از مصر و روم	همه بود بخشی از این مرز و بوم

ز بالا و پایین دریای پارس فراوان در آن آبخوهای پارس
 بخوانیم اینک ز دل این سرود ز یزدان بر آن دو شهنشه درود
 پس از آن دو شه گشتم آندر شگفت که دشمن همه خاک ایران گرفت
 به روزی سکندر ز یونانیان ز یکسوی تازی و افغانیان
 ز ایران فراوان گرفتند خاک بکشتند بسیار مردان پاک
 پس از آن دو ایران بشد بی پناه نه امید مردم به لشگر نه شاه
 که در باغ چارم بیامد دمی ز کشتار افغانیانش همی
 نبشتم از آن مردم بی پناه که رنجید از دشمن و پادشاه
 کنون باز گردیم بر داستان ز پایان شاهنشاه باستان
 نویسم در این باغ برگی دگر و با مرگ دارا رسانم به سر

پسر ای جان من نیک بگمار گوش به آندرز آن شاه با فرُهوش
 که گفتار او سربه سر گوهر است نپوشنده را مغز اگر در سر است
 بسنده نمایم در این داستان یکی چند پند از شه باستان
 به پایان این نامه و این سرود فرستم بر آن مرد دانا درود

در مرگ داریوش سخنهای بسیار رفته است که در این جا به دلیل پراکندگی های فراوان درباره ی مرگ او ، به آن نپرداختیم و به وصیت نامه ی پر گوهر او اکتفا می نماییم.

اندر سفارش پیش از مرگ

« داریوش بزرگ »

ز پیش از فرو رفتن آفتاب از آن‌جا که خورشید گردد بخواب
 شهنشاه ایران چو گردید پیر بر او گشت بیماری و درد چیر
 چو شد گاه رفتن از این روزگار سفارش چنین کرد آن نامدار
 سفارش از آن شاه بود اینچنین به شاهان پس از خودش در زمین
 نخست آفرین گفت بر کردگار پس از آن چنین گفت آن شهریار
 بگفتا به شهپور و دیگر بهان شهنشاه ایران زمین و جهان
 که شه را بود مهر مردم سپاه بُود لشگری سخت در رزمگاه
 و بر مردمان دگر سرزمین نشاید بتازید از خشم و کین
 چو در زیر پوشش بشد کشوری ز ایران پذیرفت اگر رهبری
 نگهدار او باید از دشمنان بگردید از دست اهریمنان

نشاید به کیش کسان دست بُرد
 بر آیین ایران بسی پافشرد
 بیاید بر آیینشان پاس داشت
 و از دل پر کیش و آیین گذاشت
 چو گنجی بماند ز من یادگار
 به کار آیدش نیک در کارزار
 شود آن شهی چیر بر کارزار
 که دارایش بیش باشد به کار
 به اندازه باید ز گنجینه بُرد
 پس انداز آن را به نیکان سپرد
 به کار آید آن گاه پیکار و جنگ
 چه در خشکسالی و در روز تنگ
 چو پیموده شد روزگار نیاز
 دو چندان به گنجینه بسپار باز
 بسازید انبار گندم و جو
 در آنش سپارید کشت و درو
 و در ساختش گفت آن شهریار
 که از مصر آموختم راه کار
 چو انبارها پُر شود بی گمان
 نباشند دل ناگران مردمان
 سپس گفت شهپور را اینچنین
 چو گشتی به ایران ز شه جانشین

بَدان را ز پیرا مُنت دور دار به ناپختگان هیچ مَسپار کار
 به ایوان مده دوستان جایگاه کیه نتوان بر آنها بگیری گناه
 ستم گر نمایند بر مَر دُمان بیخشی گناهانشان بی گمان
 بر آنها همان بس که در روزگار به نزدیکی شه بیا بند بار
 ز خود چاپلوسان همی دوردار کز آنها پلیدی بیاید به بار
 پرهیز از آنی که گوید دروغ که بر تو ندارد بجز آسموغ^۲
 به مردم فرومایگان دوردار نشاید بَدان را به نیکان سوار
 به آیین یکتا پرستی بکوش به هر کار فرمان ایزد نیوش
 کسی را به آیین خود و مدار و آیین هر کس به خود واگذار
 به آبادی کشورت نیک کوش به هر کار خود پند دانا نیوش
 به لشگر ز مردان بسیار کوش گزین افسرانی پر از فرّ و هوش



چو خواهی سپاهت نگردند دُزد	به اندازه باید بگیرند مُزد
هر آنکس که بسیار کوشد به کار	بده مُزد بسیار و نزدیک دار
هر آنکه یکی گشت دو شاب و دوغ	پراکنده گردد به کشور دروغ
سپاهان ناشاد از شهریار	به کشور کُند پشت در کارزار
سپاهی که شایسته پاداش دید	به پیکار دست از دل و جان کشید
چو خواهی که کشور بماند به جای	به مردم بیاموز، فرهنگ و رآی
به مردم ز دانش بده آگهی	چو خواهی تو آسوده شاهنشهی
چو دادی خردمند را جایگاه	بماند تو را تخت و گنج و سپاه
مبادا میان خود و دیگری	چو یکسو خودی خود کنی داوری
پس آن دم گزین داوری نیک رآی	مبادا بلرزد ز بیداد پای
چو دیدی ستم در جهان از کسی	بیخشا گناهان او را بسی



نشاید چو بر دیگری شد گذشت

ببخش آن ستم را که بر خویش گشت

پدر گونه باید شود دادخواه

که بر هر ستمدیده ای پادشاه

همی داد باشد به انجام کار

که زیباترین چهره بر شهریار

که از پادشاهان بماند به یاد

پس از آن گذشت است و بخشش و راد

بگیرند بر مردمان خشم و کین

نه چندان که گردنکشان در زمین

کز اندازه بیرون نماید گذشت

بر آن شاه کشور پر آشوب گشت

بخواندش همه هفته بر گور خویش

سپس اینچنین گفت بر پور خویش

مکن شیون و پیرهن چاک چاک

بگفتا مرا چون سپردی به خاک

که گردد به هر شاه و شهپور چیر

ز مرگ پدر نیک این پند گیر

بباید نهادن همه تخت و گنج

سرانجام در این سرای سه پنج

به روزی که مرگ آیدت ناگهان

نیرزد چو بسیار گیری جهان

چه چیزی برین خاک با خویش بُرد

پدر را نگر چون در این روز مُرد

به هنگام مُردن زهر شهریار نمائد بجز نیک و بد یادگار
 گذر کن به خاک پدر گاه گاه که بینی سرانجام یک پادشاه
 بکاهد ز تو خود بزرگی و جاه به نیکی چو در آن نمایی نگاه
 سپس اینچنین پاک دستور داد چو این سرزمین را به شهپور داد
 سپارم کنون بر تو ایران زمین و نیمی دگر از جهان همچنین
 تو را راه هایی درازست پیش نرنجان نه بیگانه از خود نه خویش
 توانگر بگردی چو اندر زمین نگر نیک بر کس نتازی به کین
 چنانی که ایزد مرا داده بود تو را دادم این تخت کار آزمود
 به گیتی کشیدم بسی درد و رنج پس اینک سپردم تو را تخت و گنج
 پس از من به ایران تویی شهریار در آن کوش تا به کُنی روزگار
 نه تنها به ایران و آبادیش به مردم بیاندیش و آزادیش
 جز آبادی آن میندیش هیچ در این باره با مردمانش بسیج



مبادا بیچی ز کیش خدای که ایزد بخواهد تو را پاک رآی
 که این پادشاهی فسون است و باد شاید فراوان بر آن دل نهاد
 نگر تا چه باید کنون ساختن به کردار امروز پرداختن
 از آن پیش تر تا که مرگ آیدت در اندیشه ی کارها بایدت
 تو را از پدر تا پدر شهریار خدا خواسته شاه در روزگار
 مرا پشت گرمی از آتش توراست که همچون نیا باورت با خداست
 کنون پادشاهی به گیتی توراست شاید تو را راه جز راه راست
 کنون نو شود بر جهان پادشاه پدر رفت و بر پور آید کلاه
 جهان گردد آباد از تخت نو به مردم نگهدار این بخت نو
 چنان کن چه پیدا چه اندر نهان که پاسخ توان گفت در آن جهان
 به پایان بخواهم من از کردگار که ایران بُود در جهان پایدار
 سپارم به دستان جان آفرین شما پاک مردان ایران زمین

بمانید و فرمانبر کردگار

به پیوند هم در جهان استوار

دژودی به دارا شه باستان

به پایان فرستم در این داستان

رأد " به تیرستان
www.tabarestan.info

*برگرفته از تاریخ ایران جلد ۱

چو خواهی که کشور بماند به جای
به مردم پیاموز فرهنگ و رای

پیشکش "راد" پبلشرز
www.tanwanestanafo

باغ چهارم

نادر نامہ

حملہ افغان ہا

تا

مرگ نادر



پیش گفتار (باغ چهارم)

بنام خداوند گار سپهر
همویی که بر دل نهادست مهر
به نیروی یزدان گوهر سرشت
به باغ چهارم بخوام نبشت
نویسم هم از مردمی پاک دین
هم از خشم و آفغان و پیکار و کین
در این باغ گفتار از نادر است
کز و پشت افغان و دشمن شکست
نویسم از آنی که ایران زمین
رهانید از دست آفغان و کین
در این باغ بسیار آید سُخن
ز کشتار مردان پاکیزه تن
سخن رانم از مردمی بی پناه
که فریادشان ناله بودی و آه
چو ایران به چنگال گرگ و پلنگ
گرفتار آمد به پیکار و جنگ
نمودند ایران پر از خون و خاک
بشد سینه ی مردمان چاک چاک
بشد شهر بی مردم و چارپای
چو افغان بر آن شهر بگرفت جای

ز ایران بسی کشته شد بی گناه به چنگال درنده ی آن سپاه
 به آتش کشاندند این سرزمین سپاهمان آفغان ناپاک دین
 هزاران هزاران از این دست کار ز افغان بفرین خاک آمد به بار
 چو برگی دگر باز خواهم نمود شود اشک دیده زهر چشم رود
 کنون باز گردم به انجام کار بر آن داستانی از آن روزگار

*در این باغ از کتاب تاریخ ایران جلد (۲) نوشته ی سرپرسی سایکس (ترجمه ی محمد تقی فخردای

گیلانی) دنیای کتاب ۱۳۷۰ استفاده شده لازم به ذکر است واژه هایی که احتیاج به توضیح بیشتر دارد

از شماره ۱ تا ۳۰ مرقوم گردیده که در پایان این کتاب توضیح داده شده است.

*همه واژه ها پارسی است (بجز اسامی خاص) برای حفظ امانت تاریخی

آندر تاختن آفغانها به ایران

کنون داستانی بخواهم نبشت
 چیاول ز آفغان و کردار زشت
 براین داستان بایدش خون گریست
 ز دینده چو دریای جیحون گریست
 ز یکسو همی ناتوانی ز شاه^۱
 ز یک سوی دشمن ز یک سو خدیو^۲
 گرفتار مردم میان دو دیو
 بر آن شد در آن روزگاران سخت
 ز آفغان یکی در پی گاه و تخت
 چو آورد آفغان به ایران سپاه
 نبستند راهش نه لشگر نه شاه
 به آسانی از خاک ایران گذشت
 ز آسپانشان خاک ویرانه گشت
 ز کرمان گذر کرد و بسیار کُشت
 یلان را به خاکش رسانید پشت
 سپاهی بجز مردمانی دلیر
 بُد تا به دشمن بگردند چیر
 ز محمود آفغان^۳ شدم در شگفت
 به اندک سپه خاک ایران گرفت
 خدایا تو گویی در آن روزگار
 به ایران سپاهی نبودی به کار

دو لشگر که هر یک بُدی ده هزار
 ز کابل بر آمد در آن کارزار
 شگفتا که آنها به ده ها هزار
 بگشتند چیر اندران روزگار
 تو گویی که شه را بجز تخت و گنج
 نباشد دگر در فرا روی رنج
 چنان چیره شد دست دشمن به جنگ
 ز بس شاه ایران بکردی درنگ
 چو آن شاه را دل بر آن جنگ نیست
 به کشور بجز خواری و ننگ نیست
 ز کابل چو آمد به ایران سپاه
 ره آورد شان ناله بودی و آه
 پسر بی پدر شد پدر بی پسر
 چو افغان بر ایران بر آورد سر
 به کرمان یکی لطفلی^۱ نام بود
 که خود را به میدان رسانید زود
 جوان بود و از مردمی پهلوان
 دلیر و خردمند و روشن روان
 به مردانگی سوی دشمن شتافت
 شب و روز آرام و خفتن نیافت
 به اندک سپاهی که همراه داشت
 ز خود نام مردانگی جا گذاشت



بیستند ره را بر افغانیان
 نهادهند بر جنگ دشمن توان
 ز یکسو هزاران هزاران سوار
 ز افغانیان اندر آن کارزار
 ز یک سو به اندک سپاهی دلیر
 بشد اطفالی با دلی همچو شیر
 بگشتند هر دو سپه روبروی
 یکی دادخواه و یکی کینه جوی
 بشد نابرابر یکی جنگ راست
 چو آتش به میدان زهر سوی خاست
 دلیران ایران چنان تاختند
 چو موشی از آن روبهان ساختند
 دلیری ز مردان ایران زمین
 زبون کرد آن دشمن سخت کین
 به هم در فتادند رزم آوران
 زمین لاله گون شد ز خون یلان
 دلیران یکایک چو شیر ژیان
 بگشتند چندی ز افغانیان
 بگشتند آیشان یکی دو هزار
 گریزان نمودند از کارزار
 به خواری برون رفت افغان ز شهر
 ز کرمان نبردند جز هیچ بهر
 سپاهان دشمن بگشتند خوار
 گریزان برفتند تا قندهار



بگشتند مردم همه شادمان هر آنکس زن و مرد و پیرو جوان
 مَرو را ستودند با هم‌رهان بزرگان کرمان و نام‌آوران
 زبان برگشادند بر پهلوان چکامه سرایان و رامشگران
 بگفتندش او را که ای پهلوان خردمند بیدار روشن روان
 کنون ما تو را سر به سر بنده ایم همه یاورانت در آینده ایم
 پس آنکه یکی لشگری کرد راست و یاری از آن مَرْدُم پاک خواست
 چنین گفت بر مردم پاک دین از آن دشمنانی که دارند کین
 بگفتا که باید همه سخت کوش به افغان ببندیم راه خروش
 نباشد مرا اندۀ خویشتن ز مردم بُود درد و اندوه من
 نبندیم اگر راه دشمن کنون بگیرد همه شهر را خاک و خون
 به آتش کشد خاک این سرزمین به ننگ و به خواری کشد همچنین

پس آنگه به یاری آن مردمان	به کرمان بپا شد یکی پادگان
یکی پادگانی به سختی چو کوه	که بودش در آنجا سپاه و گروه
چو آن پادگان را همی ساختند	به آموزش رزم پرداختند
چنان شد به کرمان دژ اُستوار	که بر دشمنان سخت گردید کار
چو شد شاحسین آگه از داستان	که شهری بدو گشته همداستان
سراسیمه بر او بشد بدگمان	که جادارد او در دل مردمان
ز اندیشه ای کوتاه و نادرست	چنین کرد پای دلیرانه سست
به دستور او لطفلی برکنار	و ناپخته ای جایش آمد به کار
به کرمان بپاشید لشگر ز هم	بدی جای نیکی بشد دم به دم
نبودی در آن شه چو بایستگی	ز مردانگی هم ز شایستگی
زمین زد بزرگی ایران زمین	بخواری کشانید خود همچنین
چو آن شهر را جای شیران نبود	بشد آگه افغان درین باره زود

چو محمود افغان چنین دید کار
 به جنگی دوباره به خود دادبار
 خراسان و کرمان گرفتند نیز
 بخشی را بُد تاب جنگ و گریز
 هزاران هزاران ز ایرانیان
 بشد کُشته در دست افغانیان
 سپس رونمودند بر پایتخت
 در اندیشه ی جنگ بسیار سخت
 رسیدند بر اسپهان^ه از کویر
 بکشتند در ره جوانها و پیر
 گرفتند پیرامن شهر جای
 بکردند دهها ستاده^ه بپای
 چو بر شاحسین شد بسی کار تنگ
 خریدش به جان جای پیکار ننگ
 فرستاد پیکی بر افغانیان
 ز سازش سخن راند اندر میان
 بگفتا ز لیره دهد سی هزار
 چو محمود برگردد از کارزار
 ازین گفته محمود دانست این
 که شه ناتوانست در جنگ و کین
 پس آنکه ز خود دور کردی درنگ
 به یاران خود داد فرمان جنگ



یکی چند از مردم اسپهان	دلیرانه جنگید با رو بهان
کجا یک گروه و سپاهی کجا	کجا تیر بر آن و آهی کجا
کجا می توان با یکی چوب و سنگ	بجنگید با لشگری با تفنگ
چه آمد بر آن مردم پاک دین	چه خونها بشد بی گنه بر زمین
از آنها دد و دام و مرغ و رمه	بشد کشته در جنگ افغان همه
بشد خانه هاشان سراسر نژند	ز افغان و شمشیر و زنجیر و بند
سرانجام بر اسپهان گشت چیر	هزاران بکشت از جوانها و پیر
بشد جامه ی مردمانش سیاه	هم از کین دشمن هم از دست شاه

دلیری مردمان جُلْفا^۱

نبشتند اینگونه در داستان
 ز جُلْفا و از مردم اسپهان
 چو افغان بر آن شهر گردید چیر
 بپا خواستند آن گروه دلیر
 زمردان جلفا برآمد خروش
 چو خونها از آنها بیامد به جوش
 به جلفا چو آمد ز دشمن سپاه
 بر آنها زن و مرد بستند راه
 دلیران جلفا گذشته ز جان
 نهادند از خود دلیری نشان
 ز یک سوی جلفا جوانها و پیر
 ز سویی دگر دشمنی نادِ لیر
 زد و خورد بسیار بالا گرفت
 جهان زین دلیری بشد در شگفت
 بر افغان چنان تنگ کردند کار
 که دل خسته گشتند از کارزار
 بر آنها نشد پایداری به سود
 که بیگانه بیدار و شه خواب بود
 نیامد به یاریشان پادشاه
 نشست و به مرگ دلیران نگاه

یکی چند روزی دلیرانشان ببستند ره را به گردنکشان
 سرانجام شیران ایران زمین گرفتار گشتند در دام کین
 چو پایان پذیرفت از آنها توان به جلفا بشد کشته پیرو جوان
 چو پیروز گردید دشمن به جنگ بگریید آیین داستان کوه و سنگ
 به جلفا بیان گفت محمود این بریزد بسی خونشان بر زمین
 مگر آنکه پنجاه تن از زنان فرستند در بند افغانیان
 ز لیره دهندش سد^۱ و چل هزار که پایان دهد شاید این کارزار
 دلیران همه سرفکنده نگون به رخساره ای زرد و دل پر ز خون
 بر آنها بُد چاره جز راه جنگ و یا تن نهادن بر این بار ننگ
 سرانجام چون کشته بسیار داد به درماندگی تن بر این کار داد
 که آزرَم دارم من از گفتنش در این داستان بیش از این سفتنش

۱: سد (صد) این واژه از زبان پارسی پهلوی بوده که با س پارسی و با ص معرب می باشد. (فرهنگ معین)

هزاران هزاران ازین دست کار	به مردم بیامد در آن روزگار
بشد کُشته آن مردم بی پناه	ز بی نانی و آب و خشکید چاه
بشد اسپهان را بسی سخت کار	همه مرد و زن گشته مُردار خوار
زنانی که رویش ندید آفتاب	برفتند در بستر دیو خواب
بخواهم همی پوزش از مردمان	نُبد چاره ای تا نگویم از آن
کنون بیش ازینش ندارم توان	بگویم ز کشتار پیرو جوان
نخواهم در این باره دیگر نبشت	که آزرَمم آید ز کردار زشت
نخواهم که دل از شما خون شود	به چشمانتان آب، جیحون شود
نگویم که بر جای کوروش چنین	نشست آن یکی شاه ناپاک دین
نگویم چه آمد بر ایران زمین	زدست یکی شاه خود خواه بین
ز آفغان بنالم کنون یا که شاه	یکی بد نمودی و آن یک نگاه

یکی زخم آورد بر مردمان به سردارها آن یکی بد گمان
 دهان را یکی خُرد کردی به مش و آن یک به مردم همی کرد پُشت
 یکی پشت مردم به بازو شکست و آن یک ز افغان بیوسید دست
 بَسَنده نمایم بر انجام کار نویسم چه آمد پس از آن به بار
 به یاری یزدان به برگی دگر بگیریم این داستان را ز سر

یسرائیلاتش پایداری به سود
 که بیگانه بیدار و شه خواب بود

روی کار آمدن اشرف افغان

چو بگذشت چندی از آن روزگار
 به پایان بیامد ز محمود کار
 نبشتند ازو این چنین داستان
 بسنده نمایم یُنکی چند از آن
 چو محمود شد چیره بر اسپهان
 فراوان بکُشت آشکار و نهان
 نه تنها ز مردم ز درباریان
 بسی کشته شد بی گنه آن میان
 سرانجام دیوانه از بوی خون
 بگردید و شد تخت او واژگون
 بزرگان افغان ز رفتار او
 بکردند با یکدگر گفتگو
 نشاندهند جایش یکی پادشاه
 بنام اشرف و از سران سپاه
 در آن روزگاران ز مازندران
 بشد اشرف اینگونه دل ناگران
 که طهماسب^۱ آن شاه مازندران
 به گردش بُود یک سپاهی گران
 به مازندران لشگری ساخته
 به آموزش و رزم پرداخته

به پیرامُنش یک سپاهی دلیر همه پهلوان مَرَد بَرسان^۱ شیر
 بدانست اَشرف بر آن پهلوان نباشد به پیکار و جنگش توان
 چو دانست نتوان بدو جنگ کرد در اندیشه اینگونه نیرنگ کرد
 فرستاد پیکی و بر خویش خواند سخنهای شیرین و پُر مهر راند
 که شاید بگرداندش خام خویش پس از آن کِشانند در این دام خویش
 چو ظهماسب آگه بُد از کار او نشد خام گفتار و رفتار او
 شبانه برون گشت از کوی خویش بپوشاند از دیگران روی خویش
 به اندک سپاهی ز یاران خویش گرفتند ره بر کُهستان به پیش
 که آینده با یک سپاهی گران ببندند ره را بر آن دشمنان
 ازین داستان اَشرف اَندر شگفت ازو کینه ای بیش در سرگرفت
 بهانه بیامد به دستش چنین که خونها بریزد در این سرزمین

ز مردم بگشت او برون از شمار
چو دیوانه گرگی به گاه شکار

پلیدی خود را که پوشیده بود
بدیشگونه رفتارها بر گشود

که خود را به ایرانیان پیش از این
نشان داده بود دور از خشم و کین

ازو چهره برداشت این روزگار
پس آن روی زشتش بشد آشکار

که در برگ دیگر نویسم ازوی
که روشن ز گفتار بنمود روی

سرانجام او هم به کُشتار و جنگ
نُبد بهتر از شاه پیشین به ننگ

کنون باز گردیم بر داستان
که آمد ز سرچشمه ی راستان

پیوستن نادر به شاه طهماسب

چو چندی ازین داستانها گذشت
 همه خاک ایران سیه پوش گشت
 ز مازندران بار دیگر سپاه
 بر آمد به فرمان فرزند شاه^{۱۲}
 چو شهزاده آمد به مازندران
 سری پر ز کین بود و دل ناگران
 ز اشرف دلی پُر ز کین داشت او
 و ترسی که با او شود روبرو
 چو او را سپاهی بُد در شمار
 همی بیشتر از یکی دو هزار
 که ناگه بر او بخت گردید یار
 در آن گردش نیک و بد روزگار
 یکی جنگ خونین بشد آن میان
 به عثمانیان و به افغانیان
 پس اشرف گرفتار در باختر
 به عثمانیان گشت و چندی دگر
 نه سر بود و سامان بر افغانیان
 نه تابي ز جنگی دگر آن میان
 در این روزگاران پُر پیچ و تاب
 بر آمد ز خاور یکی آفتاب
 دلیر و دلاور سپهدار توس
 که شیران به مردی خورندش فسوس



خداوند پیکار و جنگ و هنر	که بر بست بر کین دشمن کمر
بُود نام او نادر و پهلوان	به گردش هزاران دلیر و جوان
یَلی بود خونخواه بر مردمان	نگنج دلیری او در گمان
شبانہ به مازندران کرد روی	به دیدار شهزاده ی جنگجوی
چو نادر بیامد به مازندران	به دیدار طهماسب آمد نَهان
شه او را پذیرفت با روی باز	بکردی براو دست یاری دراز
چنین گفت نادر بر آن شهریار	بر افغانیان شب کنم روزگار
ستانم ز دشمن هر آن را گرفت	که گردد جهانی از آن درشگفت
ز ایران کنم پاک این ننگ را	به کابل کشانم مَر این جنگ را
به خونخواهی مردم اسپهان	بریزم بسی خون از آن روبهان
نیندیشم از جان و از کار خویش	چو بینم بسی مردُم را پریش



سپس گفت اگر ازدهای دژم*
 ز کابل بر آید بسی دم به دم
 به آتش کشم خاک آن سرزمین
 بسوزانم آن شهر پر خشم و کین
 ز اشرف و محمود و گردنکشان
 شاید به گیتی بماند نشان
 که ویران کنم آرگ آبادشان
 ستانم بر این مردمان دادشان
 چو شهزاده بشنید گفتار او
 چنین داد پاسخ بر آن رزمجو
 بکن هرچه خواهی که فرمان تو راست
 که گفتار تو نیک پندار ماست
 به نادر بگردید همداستان
 بیگشتند هم دل در این داستان
 یکی لشگری را بیاراستند
 به خونخواهیِ مردمان خاستند
 گرفتند ره بر خراسان چو باد
 پس از آنکه شهزاده دستور داد
 پس آنگه سپه را به نادر سپرد
 چه از پارسی بختیاری و کرد

چنین گفت شهزاده با آن سپاه
به فرمان نادر بگیریید راه

بد آنها چنین گفت آن شهریار
که نادر بود مهتر کارزار

همه یکسر از اوش فرمان برید
به فرمان او جان و دل بسپریید

سپاهان همه یک دل و یک زبان
پذیریید فرمان او را به جان

به پایان چنین شاه آواز داد
که ایران کنون باید آزاد باد

سپاهان سراسر بشد در خروش
زرگهایشان خون برآمد به جوش

کمر بسته بر خشم دشمن میان
گرفتند ره سوی افغانیان

چو اشرف بشد آگه از این خروش
بشد گُربه ی دوش ، امروز موش

سراسیمه گردید و آشفته سر
سرانجامش آمد به برگی دگر

پس ای جان من دل همی دار هوش
ز فرجامش این داستان را نیوش

که تا بشنوی از سرانجام کار
ز نادر و اشرف در آن روزگار



نبرد مهماندوست

نبشتیم در برگ پیشین چنین که لشگر بر آمد ز ایران زمین
 بشد اشرف آگاه و دل ناگران ز لشگر فراخوان جنگ آوران
 بیاورد زان لشگرش سی هزار که تازد به نادر در آن کارزار
 ز سویی دگر لشگری کینه خواه به فرمان نادر گرفتند راه
 چنین کرد اندیشه نادر ز رای گزید از سپه مردمی تیز پای
 گرفتند ره سوی اشرف چو باد و بر دامغان یک شبه سر نهاد
 چنان بست ره را بر افغانیان که راه گریزی نبود آن میان
 دو لشگر رده ها بیاراستند به پیکار با یکدگر خاستند
 نبشتند تاریک شد آسمان چو مه شد به خورشید اندر میان*
 چو خورشید بگرفت، شد رزمگاه چو دلهای دشمن سراسر سیاه

* اشاره به خورشید گرفتی (تاریخ ایران جلد ۲)



هیاهوی بسیار و فریاد و کین
 بر آمد ز افغانیان در زمین
 که باشد بترسند ایرانیان
 و راهنی گشایند در آن میان
 سپاهی که نادر بپرورده بود
 همی دستشان را بخواندند زود
 گشودند آتش به توپ^{۱۲} و تفنگ
 بشد گور بیگانه میدان جنگ
 بگشتند بسیار از آن گروه
 بشد پشته از کشته ها کوه کوه
 از آنها ز ده گریکی مانده بود
 گریزان بگشتند بسیار زود
 به پیرامن رود مهمان دوست^{۱۳}
 بکنندد شیران ز روباه پوست
 ز اشرف سپاهش پراکنده شد
 چه بسیار از آنها پناهنده شد
 در آن گیرو دار او به اسبی پرید
 و آن جان ناپاک خود را خرید
 گریزان بگردید بر اسپهان
 به اندک سواری که گردد نهان
 دل مردمان سر به سر شاد شد
 چو بخشی از این خاک آزاد شد



در آن سوی دشمن دل اندوهناک	که پشتش به خواری بیامد به خاک
نخستین شکستی که اشرف چشید	بیفشرد و آه از جگر بر کشید
نه آرام بر دل نه بر چشم خواب	شده آرزوهای رنگی سرآب
ز پس آن شکست و به پیشش نبرد	پُر اندوه گردید و رخسار زرد
ز یکسو بشد آگه از آن سپاه	ز نادر که بر او گرفتند راه
ندارد دگر چاره ای جز گریز	که در اسپهانش بیابند نیز
به شیراز ره بست با یک گروه	شبنانه ز بیراهه و دشت و کوه
ز پیش از برون رفتن از اسپهان	چنین داد دستور بر هم‌رهان
که بر شاحسین ناگهان تاختند	بیکبارگی کار او ساختند
به پایان بیامد ز شه روزگار	بگشتندش او را چنین خواروزار
چو او را بگشتند اندر نهان	گریزان بگشتند از اسپهان

بگشتم ز کار جهان در شگفت که دامن او خون پاکان گرفت
 همو خود به خواری و کشتن بداد هم این تنگ بر خاک ایران نهاد
 بُود تا از آن پندهایی گرفت ز گیتی و این کارهای شگفت
 کنون بنگرید از سر انجام کار به اشرف چه آورد این روزگار

مردمان سر به سر شاد
 و بخشی از این خلک آزاده

کُشته شدن اَشرف افغان

چو اَشرف به شیراز بنهاد روی
 هنوزش سری بود پیکار جوی
 ز هر جا توانست سرباز خواست
 ز افغانیان لشگری کرد راست
 در آن شهر بی یاور از مرد و زن
 بسی کُشت آن گرگ ناپاک تن
 از آن سو چو نادر بیامد ز راه
 بگردید در اسپهان با سپاه
 و اندر پیش با سپاهی گران
 جوان شاه پیروز آمد نَهان
 چو شهزاده پیروز در شهر گشت
 بشد آگه از آنکه شه در گذشت
 چو طهماسب آگه شد از مرگ شاه
 هم از پایتختی که گشته تباه
 بجوشید خورش فراتر ز پیش
 ز مرگ بزرگان و یاران و خویش
 به نادر بگفتا به چشمی پُر آب
 که بر جنگ دشمن نماید شتاب
 نباید به دشمن همی داد بار
 که بر خود بیابد ره کارزار
 پس آنکه سپاهی بیاراستند
 به پیکار دشمن بپاخواستند



سپاهی گران سوی شیراز بُرد سپه‌داریش را به نادر سپُرد
 آن‌وشه^{۱۵} بگفتا به نادر چنین که جان تو و مردم سرزمین
 به تو باشد اینک ز مردم نگاه که پیروز گردانیش این سپاه
 مرا با تو پیمان بُود اینچنین چو بیرون کنی دشمن از سرزمین
 ببخشم تو را آنچه شایسته است چو افغانیان را بدادی شکست
 به خونخواهی شاه و مردان پاک بیاور سرو پشت دشمن به خاک
 مبادا شود خونشان پایمال چو بگریزد آن دشمن بدسگال
 به آرم نادر فرو برد سر چو پوری که فرمان برد از پدر
 چو پایان پذیرفت گفتار شاه به شیراز هر دو گرفتند راه
 سپاهان شیر اوژن تیز پای گرفتند نزدیک شیراز جای
 به زرقان^{۱۶} چو آمد ز ایران سپاه بُد راه بسیار تا رزمگاه



گرفتند آرایش اُستوار دلیرانه آماده ی کارزار
 ز شیراز افغانیان همچین به زرقان سرازیر با خشم و کین
 چنین کرد اندیشه نادر به جنگ به بالای که پرن توپ و تفنگ
 نهادند آماده ی کارزار همه سر به فرمان آن نامدار
 چو بر تیررس آمدند آن سپاه بر آنها بستند با توپ راه
 بر آنها زهر سوی آتش گشود زمین شد سراسر پر از خاک و دود
 ز اشرف سراسیمه شد آن سپاه گرفتند بر سوی شیراز راه
 سپس نادر از پی بر آنها بتاخت ز افغانیان کشته بسیار ساخت
 پراکنده گشتند افغانیان بُد زنده از ده یکی آن میان
 سپاهان افغان چو شد ناتوان به هر سو پراکنده گشت و دوان
 سپس اشرف از شاه زنهار خواست سرافکنده پایان پیکار خواست

چنین گفت نادر به افغانیان
 که زنده نخواهم یکی زان میان
 مگر آنکه اشرف در آید به بند
 کشی را نیاید ز افغان گزند
 چو اشرف خودش را گرفتار دید
 گریزان شد و سر به هامون کشید
 ز نادر گروهی بدنبال او
 نمودند و اندر پیش جستجو
 گذر کرد اشرف ز هامون و دشت
 بر او روزگاران به سختی گذشت
 به همراه اشرف زده ها سوار
 و یا کشته گشتند در آن کویر
 فتادند بر جان هم مهرهان
 ازین داستان چند روزی گذشت
 که او کشته گردید در لوت دشت
 نبشتند اینگونه در داستان
 که او کشته گردید در سیستان
 چو کین خواه مردم شد این روزگار
 چنین سرنوشتش بیاورد بار

نشسته چو برداد پروردگار همانش دهد آنکه بد کرده کار
 به گیتی کسی را که مردم درید ندیدم که بد کرد و بدتر ندید
 به گیتی چو شد مردمی بی پناه شود روزگار آن بر او کینه خواه
 به برگی دگر باز خواهم نبشت ز نادر و ایرانیان سرنوشت
 ز عثمانیان و چه از قندهار پس از هم نویسم در آن روزگار
 پس اینک به یاری پروردگار همی باز گردم به انجام کار

نبرد با عثمانیان

بخواندیم در پیش از این داستان
 که شرف بشد کشته در سیستان
 بپاشد ز مردم بسی جشن و شور
 چو از خیاک، بیگانه گردید دور
 ستایش نمودند آن مردمان
 ز طهماسب و نادر پهلوان
 چو بگذشت چندی از آن روزگار
 بدینگونه نادر بشد شهریار
 خراسان و کرمان و مازندران
 به نادر ببخشید شاه جوان
 پس از آنکه نادر سپهدار شد
 به آموزش رزم و پیکار شد
 سپاهی پلنگ افکن آراستی
 ز هر سوی کشور جوان خواستی
 یکی لشگری را ز گُرد جوان^{۱۷}
 بیاراستی سربه سر پهلوان
 به عثمانیان بادپا تاخند
 از آنها چو که کشته ها ساختند
 برون کرد دشمن از این آب و خاک
 به یاری یزدان و مردان پاک

ز پیروزی نادر آندر شگفت شهنشه بر عثمانیان ره گرفت
 نخواهد که پس ماند از دیگران چه گردان نادر چه جنگاوران
 ز اندیشه ای خام و سر پُر زباد به پیکار عثمانیان سر نهاد
 نشد او چو نادر بر آن جنگ چیر به کشتن بداد آن سپاه دیر
 در آن جنگ اینگونه شد سرنوشت که پیمان سازش به ترکان نبشت
 چو نادر بشد آگه از داستان ز طهماسب آزد و رنجید از آن
 بپا کرد از مهتران انجمن بر آنها بگفتا چنین در سخن
 سر گفته آورد نام خدای سپس اینچنین گفت از روی رأی
 جوانی نمود است شاه جوان بکشتن بداده بسی پهلوان
 کنون باید اندیشه ای ساختن به رأیی در این باره پرداختن
 ز ننگی که طهماسب آورد بار گرفتند ترکان ره کارزار
 دلیران ما را نشاید درنگ که دشمن دهد بار بر خود به جنگ

به پایان بر او انجمن داد بار که نادر کند شاه را بر کنار
 همان کرد نادر کزو خواستند پس آن دم سپاهی بیاراستند
 فرستاد بر سوی شه یک سپاه به بندش در آورد آن پادشاه
 چو بنشانند بر جای او پور شاه شتابان به ترکان گرفتند راه
 نبردی بشد سخت اندر میان به نادر ز یکسو و عثمانیان
 یکی نابرابر بشد کارزار که دشمن فزون بودش آسپ و سوار
 سپاهان ایران چو شیر ژیان گرفتند پیشی بر عثمانیان
 چو آمد بیاید به خود آن سپاه ز هر سو بر آنها بیستند راه
 گسته ز ترکان بشد تار و پود سپاهی که انبوه و بسیار بود
 شگفتا به اندک سپاهی دلیر به انبوه دشمن بگشتند چیر
 دلیرانه نادر چنان کرد جنگ که رخسار دشمن بشد زرد رنگ



ز تفلیس و بغداد یا ایروان	گرفت او سراسر ز عثمانیان
کز آن جنگ شد سالها گفتگو	به ترکان شکستی چنان داد او
چو آمد به میدان بَر آنها شکست	کشیدند ترکان ز پیکار دست
نبودش ز یانی بر ایرانیان	چو پیمان سازش شد اندر میان
پذیرفت ازو شاه عثمانیان	هر آنی که نادر نبشت آن میان
همه سرفرازان و گرد سپاه	پس از آن به کشور گرفتند راه
بخواندند بر او هزار آفرین	چو نادر بیامد به ایران زمین
سپاهان نادر گرفتند زود	هر آن را که پیشینیان داده بود
بسند کنم بر سرانجام کار	نگویم از آن جنگها بی شمار
به ایران بدادند پس آن میان	چه از روس و افغان و عثمانیان
رها کرد از دشمن سخت کین	هر آن شهر در بند ایران زمین

همه مردمان شادمان همچنین

بشد زنده بار دگر سرزمین

که بشوند در بدسگالی نشان

ز ایران برون کرد گردنکشان

به یاری یمنزدان گوهر سرشت

به برگي دگر باز خواهم نبشت

ز روزی که نادر بشد شهریار

کنون باز گردم به انجام کار

بشد زنده بار دگر سرزمین و مردم بران شادمان همچنین

بشد زنده بار دگر سرزمین
و مردم بران شادمان همچنین



به پادشاهی رسیدن نادر

به فرخنده نوروز ایرانیان گرفتید جشنی به دشت مغان^{۱۸}
 در آن دشت از مهتر و کهتران چه دانشوران و چه از افسران
 بزرگان ایران به هر جایگاه به دشت مغانش گرفتند راه
 بپاشد به دشت مغان بزمگاه ز یکسو بزرگان و یکسو سپاه
 پس از سالها جنگ و پیکار و رزم به خود دید ایران زمین جشن و بزم
 بپا گشت بزمی به خرم بهار چه مهتر چه کهتر همه در کنار
 چکامه سرایان و رامشگران^{۱۹} بخواندند بسیار بر دیگران
 همه دشت پر باده و نای بود هیاهو به هر گوشه بر پای بود
 به دشت مغان از کران تا کران نشستند بر جایگاه مهتران
 به پایان رساندند شادی به دشت چو از آن هیاهوی چندی گذشت

سپس نادر آمد در آن جایگاه
چنین گفت بر مهتران و سپاه

نخست آفرین گفت بر کردگار
بدان شادمان گردش روزگار

بگفتا که ای مردم پاک دین
بزرگان و شیخان ایران زمین

بباید نشستن شمارا نخست
که شاهی بر ایران آباد جست

گزینید آیین پاک مردان شهر
هر آن کس که دارد ز اندیشه بهر

کسی کو بود یار این مردمان
سرافراز شان دارد اندر جهان

نگهدار مردم ز کین و بدی
به مردم فزاید ره بخردی

هر آن را سپارید تخت و کلاه
بزرگش بداریم و خوانیم شاه

همان دم نشستند آن انجمن
بگشتند همدستان در سخن

پس از آن به یکباره برخاستند
چنین پاسخی را بیاراستند

بگفتند یکسر بر او آفرین
بزرگان دانای ایران زمین

که جز تو کسی را نخوانیم شاه
برازنده ات باد این جایگاه



ز تو گشت آزاد ایران زمین ز چنگال آن دشمن سخت کین
 کنون پادشاهی به ایران تورا ست که امید ما بر تو پس از خداست
 نهادند زرین کُله^{۲۱} بر سرش سپردند هم کشور و لشگرش
 به سوگند شاهی در آن انجمن چنین گفت نادر شه پاک تن
 بکوشم به آبادی شهر و خاک به یاری یزدان خداوند پاک
 بر این مردمان سربه سر بنده ام بد آنها دل از مهر آکنده ام
 به پایان بیامد چو گفتار اوی ز شادی بیپاشد بسی های و هوی^{۲۲}
 همه مردم از جای برخاستند بر او بندگی را بیاراستند
 بدینگونه نادر بشد پادشاه ز سوی بزرگان و سوی سپاه
 به برگی دگر آید از او نبرد که بابد سگالان و دشمن بکرد
 نخستین نبردش به عثمانیان پس از آن نبشتم ز افغانیان
 پس از آن نبردی ز هندوستان نبشتم در این نامه بر دوستان



چکیده بگویم ز هر داستان که آمد ز سرچشمه ی راستان
 به پایان این باغ خواهم نوشت ز بیکماری نادر و سرنوشت
 به یاری یزدان پیروزگر بگیریم این داستان را ز سر

پس از سالها جنگ و پیکار و رزم
 به خود دید ایران زمین جشن و بزم

پیشکش "راد" به تیرستان
www.tabarestan.info

کشور گشایی های نادر

از افغانستان تا مرز چین

و

سر انجام نادر

لشگر کشی نادر به افغانستان

نبشتند اینگونه در داستان
 چو خواندم ز سرچشمه ی راستان
 که نادر چو بر تخت شاهی نشست
 ز گردنکشانش دشت ها را شکست
 همی کرد بیگانگان را برون
 و بنشانند آشوبها در دُرون
 بر ایرانیان کشور آرام ساخت
 پس از آن بر افغانیانش بتاخت
 در آن گاه بُد شاحسین^{۳۲} پادشاه
 که در قندهارش بُدی جایگاه
 هرزگاه بر مرز ایران زمین
 ز افغان بشد جنگ و پیکار و کین
 بر آن شد که نادر کند دست پیش
 بر افغانیان تا نکردند بیش
 سپاهان ایران به دستور شاه
 بر افغان و کابل گرفتند راه
 سپاهی گران کوه تا کوه مرد
 دلیران جنگی به روز نبرد
 چو بر مرز افغان رسید آن سپاه
 بر افغانیان تنگ گردید راه



هراسی بیفتاد در قندهار	که بودند ایرانیان بی شمار
گریزی ندارد حسین از نبرد	بیه پیرامنش کوه تا کوه مرد
پس اینگونه بر خویشان چاره دید	که زوم آوری را به شهرش کشید
پناهنده گردید در قندهار	که آن شهر بودش دژی استوار
ز ابزار جنگ و چه از خواروبار	فراهم نمود آنچه آید بکار
که بتوان در آن جا یکی چند ماه	بمانند با مردمان و سپاه
به هر سوی دیوارها پادگان	فراهم بگردید بس دیده بان
ز بالای بارو ببارید تیر	که بر شهر نتوان بگردید چیر
چو نادر چنین دید در کارزار	بگردیده بر لشگرش سخت کار
ز کار آگهان انجمن کرد راست	در این باره اندیشه و رای خواست
پس از آنکه بسیار شد گفتگوی	بگردید هر کس بر آن راه جوی
چو پایان پذیرفت آن انجمن	چنین گفتشان نادر اندر سخن



در این باره گفتا که باید نخست
 بکوشیم و راهی بر آن شهر جُست
 دو دیگر بر آنها ببندیم راه
 که آن شهر دیگر نیاید سپاه
 بسی باید آورد توپ و تفنگ
 به آتش کشانیم میدان جنگ
 پس آنگه به دشمن ببستند راه
 به پایان چو آمد سخنهای شاه
 ز هر سو یکی چند فرسنگ راه
 پراکنده شد دیده بان از سپاه
 بشد دیدبانی به هر تیر رس
 که از چشم پنهان نمی ماند کس
 بیامد اگر سوی آن شهر مور
 پس از آن گروهی ز کار آگهان
 سِپه را زدیده نمی گشت دور
 بگشتند و بردند رنج دراز
 به پیرامُن شهر شد در نهان
 که در وازه ها را نمایند باز
 بدینگونه ایران بر آن چیره گشت
 چو یکسال ازین داستان می گذشت
 چه از پارسی بختیاری و کرد
 بسی سوی دروازه ها پافشرد

پیش از آن شهر دیگر نیاید سپاه
 به آتش کشانیم میدان جنگ
 www.tabarestan.info



سرانجام چون بخت یاری نمود
 دژی سخت را بختیاری گشود
 که از بختیاری سپاهی دلیر
 به بخشی از آن شهر گردید چیر
 دلیران به سختی گشودند راه
 ز راهی که شد باز آمد سپاه
 دلیرانه بر دشمنان تاختند
 از آنها بسی کشته ها ساختند
 بشد شهر در دست ایرانیان
 گریزان بشد شاحسین آن میان
 پراکنده شد چند جنگ و گریز
 سرانجام شد او گرفتار نیز
 گرفتندش او را گروهی سوار
 ز ایرانیان اندران کارزار
 به بندش کشیدند با افسران
 به زندان آن روز مازندران
 چونادر بشد چیر بر قندهار
 نخست آفرین گفت بر کردگار
 به لشگر بگفتا سپس اینچنین
 مگیرید بر مردمان خشم و کین
 هر آنکس که تیغش بود در نیام
 نباشد روا تا شود تلخ کام

زمردم هر آن کس که در بند بود رها شد به دستور آن شاه زود
 چو نادر بدینگونه رفتار کرد فراموششان گشت رنج نبرد
 گروهی ز افغان گرفتند راه به ایران و سربازی آن سپاه
 نبشتند افغانیان بی شمار بگشتند سرباز آن شهریار
 کنون بشنوید اندر آن روزگار ز جنگی که دهلی بیاورد بار
 به برگی دگر باز خواهم نوشت ز پایان این جنگ هم سرنوشت

چه از یارسی یختیاری و گرد
 بسی سوي دروازه های پافشرد

کشور گشایی نادر

و

نبرد دهلی

نبشتیم در برگ پیشین چنین که نادر بشد شاه ایران زمین
 بسنده نمایم در این داستان ز رفتار نادر به چندی از آن
 نخست آنکه آن شیر مرد دلیر به کابل و افغانیان گشت چیر
 سپاهش چو شد چیر بر قندهار یکی جنگ دیگر بیامد به بار
 بگردید دهلی در این داستان به افغان بدینگونه همدستان
 به دهلی در آن جنگ ده ها هزار پناهنده افغان شد از کارزار
 فرستاد نادر به هندوستان گروهی ز خویشان و از دوستان
 به همراهشان پیکی از دوستان فرستاد بر شاه هندوستان
 یکی نامه ای را بدان پیک داد بیاورد پیمان دیرینه یاد

چنین گفت آن پیک بر شهریار
پس از گفتنِ نام پروردگار

درود شهنشاه ایران رساند
سخن از پیمان و پیوند راند

بگفتا شهنشاه ایران زمین
ز دهلی بگردیده اندو هگین

چرا باید این دشمن پر گناه
ز کابل به دهلی بگیرد پناه

کنون جای آن دارد آن پادشاه
ببندد بر افغانیان مرز و راه

شهنشاه دهلی پس از آن سخن
به زندان بیانداخت آن پاک تن

بر آشفته نادر گروهی دگر
فرستاد بر آن شه خیره سر

نگردید این بار هم سودمند
سرانجامشان شد به زنجیر و بند

چو نادر چنین بدسگالی^{۲۴} بدید
گران لشگری را به دهلی کشید

سپاهی دلاور به توپ و تفنگ
کشیدند ره سوی دهلی به جنگ

به برگي دگر اندر این بوستان
نیشتم نبردی ز هندوستان

نبرد کرنال

سپاهان ایران ز کابل گذشت
گرفتند ره سوی کرنال دشت
به دهلی یکی چند فرسنگ راه
از آن دشت باشد به پیش سپاه
بشد شامحمد^{۲۵} هراسان و زار
ز نیروی نادر در آن کارزار
ز پنجاب بگذشت نادر چو باد
دلیرانه رو سوی دهلی نهاد
سعادت که شهزاده ی هند بود
خودش را به دهلی رسانید زود
به پیرامنش لشگر از سی هزار
بگشتند راهی بر آن کارزار
که شاید کند چاره بر هندیان
چو شه را بر آشفته دید آن میان
در این باره نادر چنین کرد رای
چو سامان نگیرد ز دشمن سپاه
شتابان گذارد در آن جنگ پای
سعادت نیامد هنوزش به خویش
توانست بر آن همی جست راه
که دید او ز نادر سپاهی به پیش
زهر سو به شهزاده بستند راه
گرفتند پیرامنش را سپاه

سپاهش به خواری شد اندر گریز
 از آنها بشد کشته بسیار نیز
 به بندش کشیدند زخمی و زار
 چو رویاه زخمی که گردد شکار
 پس آنگه به دهلی نهادند روی
 که بر جان نشانند آن کینه جوی
 بگشتند آسان بر آن شهر چیر
 کشاندند شه را ز تختش به زیر
 چو نادر بشد چیر بر هندیان
 سخن ز آشتی آمد اندر میان
 شهنشاه دهلی چو بیچاره گشت
 به دنبال راهی در این باره گشت
 یکی چاره آورد بر جان خویش
 به مرگ بزرگان و مردان خویش
 بدو گفت بشنو ز من یک سخن
 چو دیگر یکی رأیت آید بکن
 تو را خواسته گر که جان من است
 کنون بسته دست و زبان من است
 دهم مَر تو را هرچه را خواسته
 سپارم بتو گنج آراسته
 سپارم تو را آسپ و تخت و کلاه
 ز لیره هزاران ره آورد راه

همه شهر زنده ز رای تو آند
فتاده به دست و به پای تو آند

بترس آن دمی را که جان آفرین
پسندش نیاید ز تو خشم و کین

خدا را نباشد برایش پسند
بگیتی تو این بی گناهان به بند

که نامت به گیتی بماند بلند
چو از تو نیاید به مردم گزند

پس ایدر^{۲۶} به کردار خود رای کن
از این خاک بیرون تو این پای کن

پُر اندیشه نادر به کنجی نشست
در این باره دل را به اندیشه بست

بگردید زین گفته ها در شگفت
پس اندیشه بر راه ایران گرفت

ره آورد بسیار زان رزمگاه
ز اسپان و پیلان و گنج و کلاه

به همراه آورد آن نامدار
چو بر خاک ایران بشد رهسپار

بدستور نادر ز دهلی سپاه
برون شد به ایران کشیدند راه

سپس بر بخارا سپاهی دلیر
فرستاد و یک روزه گردید چیر

به هر جای دیگر که آشوب بود
سپاهی فرستاد آن شاه زود

به گردنکشان و چپاولگران
 بسی تاختی از کران تا کران
 چو سال شهنشاهیش گشت پنج
 فراوان به ایران بیاورد گنج
 فرستاد لشگر به خیره سپس
 ز ایران هر آن بود آورد پس
 چه از هند و خیره^{۳۷} چه از ترکمن
 بیاورد گنج آن شه پیلتن
 ز پهنآوری خاک ایران زمین
 بگردید همسایه با مرز چین
 ز جیحون گذر کرد و از سند نیز
 بگشتند آن دیگران در شگفت
 در اندیشه ی کار گردنکشان
 چو پیروز آمد بر این آب و خاک
 نهشتم به برگری دگر زان نبرد
 هزاران هزاران از او یادگار
 سپه را فراخواند بر جنگشان
 بر آن شد کز آنها کند خاک پاک
 که بنمود از شاه رخسار زرد
 نبشتند با خامه ی زرنگار

"اندر نبرد با لزگی ها"

از آن پس به ایران چو بنهاد روی
 به کشور بشد شورش از چند سوی
 زلزگی^{۲۸} گروهی ز جنگ آوران
 خروشید بر جنگ با شیروان
 بکُشتند بسیار زان سرزمین
 چپاول نمودند شان همچنین
 در آمیخت آن دشمن بد نشان
 بر آن مردمان خاک با خونشان
 بسنده نشد کار لزگی بدان
 بکُشتند از آنها زن و کودکان
 برادر بشد کُشته زان شهریار
 بته دستان لزگی در آن کارزار
 چو نادر چنین داستا نها شنید
 یکی لشگری را بد آنجا کشید
 نخست او در آن جنگ پیروز گشت
 به پایان زمین گیر شد او به دشت
 نبشتند اینگونه در داستان
 به لزگی بشد روس همداستان
 شکستی که نادر در آن جنگ دید
 سپه را به بیرون میدان کشید

نبردند از آن جنگ جز هیچ بهر	بشد کام نادر از آن جنگ زهر
ز هوش سوی ایران بر آورد سر	پس از آن چپاولگران دگر
سر بدسگالان بیاورد زیر	بر آنها بشد نادر این بار چیر
یکی چند سالی بر آن مردمان	چو آرام شد کشور از دشمنان
سپاهان نادر نشانند زود	اگر هم یکی چند آشوب بود
ز پیری و بیماری شهریار	کنون بشنوید از سرانجام کار
به بیماری و بدسگالی کشید	شکستی که نادر زلزگی چشید
ز پایان آن پادشه سرنوشت	به پایان این باغ خواهم نوشت

*در منابع تاریخی آورده اند که نادر به خاطر جنگ ها و آسیب های بسیار خصرصا شکست در

جنگ لزگی رنجور و بیمار گشت. (تاریخ ایران جلد ۲)

آندر پایان زندگی نادر

ز پیکار بسیار و جنگ و نبرد ز نادر بشد رنگ رخسار زرد
 به پیری ز نادر چو بگذشت سال بگردید بر دیگران بدسگال
 همه مهتران سپه را به بند ز اندیشه ی بد به زندان فکند
 ز هر آفری گریاورد خشم به بندش کشید و در آورد چشم
 ز رفتار هر کس که رنجور شد به دستور او بندی و کور شد
 نبشتند روزی چو آورد خشم ز کرمان هزاران در آورد چشم
 در آورد چشمان فرزند خویش به زندان فرستاد و در بند خویش
 چو بالا گرفت این ستم ها ز شاه گریبان او را گرفت آشک و آه
 به مرگش نبشتند در داستان گروهی بگشتند همداستان
 پس او را شبانه به تخت و سرای به شمشیر بُرآن بریدند نای^{۲۹}





که تا بود و باشد در این روزگار سرانجام بیداد اینست کار
 به گیتی هر آنکس که بد کرد کار به کردار زشتش بگردد دُچار
 شود روزگاران بر او کینه خواه به خونخوهِی از مردم و اشک و آه
 چنین کرد نابود رفتار پیش به پایان کارش به کردار خویش
 نخست او دل از مردمان شاد کرد چو از دست افغانش آزاد کرد
 به پایان چو بد خو و بیمار گشت نشاید ز کردار نیکش گذشت
 خدایش ببخشد که بخشنده است که بخشنده او بر بدِ بنده است
 ندانم چو نادر نبود آن زمان چه می آمد از بد بر این مردمان
 خدایا تو دانی که بیمار بود و گرنه ز کُشتار بیزار بود
 پس او را ببخشا به کردار پیش به پایان چو بد کرد در کار خویش
 سخن دارم اینک به پایان کار به هم میهنِ پاک پرهیزگار



نشاید که پایان این بوستان
 دژمناک^{۲۰} گرداند آن دوستان
 ز نادر نبشتم اگر داستان
 به همراه کوروش شه راستان
 نه آن بُد که با او بُود همتراز
 که نادر به پیشینه بُد پا کباز
 و گر نه چو کوروش ندیدم کسی
 در آن پادشاهان چو گشتم بسی
 ز نادر اگر گفته آمد همی
 چو یاری رسان گشت بر مردُمی
 پس ایرانیان هم براو افتخار
 نمایند از بهر پیشینه کار
 به پایان نبشتند اگر بد آزو
 ز پیشینه اش نیک شد گفتگو
 بدیها بُود زو به یک در هزار
 که نتوان شمردش به هم در کنار
 چه نادر چه کوروش چه از داریوش
 نشد گفته جز شاه بسیار کوش
 بر آنها ز ایران هزاران درود
 چکامه سراییم و ده ها سرود



اندر پایان این نامه

« چهار باغ پارسی »

خدا را هزاران هزاران درود
 که بر ما سه رستگاری گشود
 همویی که ما را در این چار باغ
 همی رهنما بود و روشن چراغ
 نبشتم گر این نامه ی پارسی
 بشد یاری از سوی یزدان بسی
 ببايد که این نامه از زرنوشت
 چو گفتم ز ایرانیان سرنوشت
 نیامد بجز پارسی در سُخُن
 نبشتم ز ایرانیان ریش و بُن
 ز دارا و کوروش و آن مردمان
 نیامد بجز راستی در زبان
 نبشتم که دانند آیندگان
 ز پیشینه ی نیک این مردمان
 نبشتم ز ایرانی و پارسی
 که پیشینه ای نیک دارد بسی
 نبشتم ز ایران هر آن را نکوست
 بر آینده پیشینه اش روبروست

نبشتم که ایرانی پاک زاد
 بزرگی بسی دارد اندر نهاد
 نبشتم که داند ایدر جهان
 که ما را بود ریشه اندر بهان
 نبشتم که خود را بیاد آوریم
 که دایای پیشینه ی برتریم
 نبشتم که فردوسی پاک زاد
 بگردد دُباره از این گفته شاد
 «بسی رنج بردم در این سال سی
 عجم زنده کردم بدین پارسی»
 به پایان رساندم چو شهنامه را
 به یزدان سپردم من این خامه را
 نکو چار باغی اگر ساختم
 بجز پارسیش نپرداختم
 کشیدم برون پارسی را ز خاک
 به یاری یزدان خداوند پاک
 چکامه چو پایان بگشت و سرود
 بر آن سه بزرگان ایران درود

غلامرضا گودرزی سرارودی

آبانماه ۱۳۹۰ خورشیدی



پیشکش "راد" به تبرستان
www.tabarestan.info

واژه نامه

چهار باغ پارسی

باغ نخست

تا

باغ چهارم

باغ نخست (پند نامه ی زردشت)

۱- دیوان، اهریمنان = دشمنان، ناپاکان، شیاطین

۲- فرجام = پایان، سرانجام

۳- گردون، زمانه، چرخ گردون

۴- آریّت = اندیشه ات، پندارت (واژه ای پارسی است که عربی آن رأی می باشد) فرهنگ معین جلد ۲

۵- بورزن = ورزیدن، کاشتن نهال، کشاورزی، فرهنگ معین جلد (۱)

۶- داد = صنعت جناس، داد در مصراع اول به معنی فعل دادن و در مصراع دوم به معنی بخشش و کرم (فرهنگ معین جلد ۲)

۷- گاه = به جای واژه ی (زمان) که فارسی و عربی است (فرهنگ معین جلد ۵)

۸- پلیدی، زشتی، ناپاکی، نا درستی

۹- خدیو = پادشاه، بزرگان

۱۰- کاستی = سستی و کاهلی در اینجا سستی در اجرای فرمان خداوند

۱۱- سروش = به معنی فرشته هاتف الهی در نیکیها (فرهنگ معین جلد ۲)

۱۲- کشت = کاشت = کنایه از اثر نیک در جهان نهادن.

۱۳- بهان=نیکان ، درستکاران

۱۴- چینود= پل چینوات ، پلی همانند پل صراط دین اسلام که انسانها باید از روی آن بگذرند تا به بهشت جاوید برسند

www.tabarestan.info
"راد" به تیرستان

۱۵- سه پنج= ۱۵ سالگی

۱۶- شکیبا= بردبار، صبور

۱۷- دادار= خداوند، پروردگار

۱۸- خرسند= خشنود، رضا به رضای خداوند

۱۹- رشک= حسادت

۲۰- فروغ=روشنایی، چراغ راه راست

۲۱- ریشخند= مسخره کردن

۲۲- در گاتاها و سرودهای زرتشت پندهای بسیاری وجود دارد که مادر این نبشته به ۷۷ پند آن

بسند نمودیم.

واژه نامه (باغ دوم، کوروشنامه)

۱- نشانید راه=به راه دانش نشانید، به دانش رهنمون بگشت

۲- نیاراستی=نمی آراست، لشگر نمی کشید

۳- سپردی= نمی سپرد (در این چکامه به سبک پارسی قدیم واژه هایی چون سپردی،

بخواندی، کشاندی.... به ترتیب به جای واژه های می سپرد - بخواند - کشاند یا می

کشاند و.... به کار می رود

۴- نیایش ، نیای او = پدر بزرگش (منظور پدر بزرگ مادری کوروش آستیاک ، اژدرهاک

و مخفف آن آسیاک می باشد)

۵- برگرفت = دزدید ، ربود

۶- پور = پسر

۷- آب و خاک=منظور از آب و گل در آمدن ، بزرگ شدن

۸- خدیو = پادشاه ، بزرگان

۹- مهتر =بزرگان ، مخالف کهنتر

۱۰- دیوان = دادگاه - محاکمه

۱۱- کژی = ناراستی ، در مقابل درستی و راستی

۱۲- گران آمدن = نپذیرفتن ، سنگین بودن ، غیر قابل قبول

۱۳- سیرو پیاز = اینجا کنایه از سیرو پیاز را گفتن یعنی همه چیز را فاش کردن

۱۴- خوان = سفره ، سفره ی غذا ، بزم چیدن

۱۵- بار دادش = اجازه دادش ، رخصت دادش

۱۶- شمار = شمردن ، برانداز کردن (آورده اند که آشوریان شهری را تصرف کرده بودند و گروهی پیش قراول شجاع را در دره ی کوهی که راه ورودی شهر بود گذاشته بودند تا سپاه ایران را هنگام ورود به شهر دوره کنند ، که کوروش با این نقشه و گماردن شاه در قسمتی از کوه روبرو ، که تعداد آنها قابل شمارش برای دشمن نبود باعث شد که آن پیش قراولان فریب خورده و به کمک مهاجمان داخل شهر از ترس سپاه (ایزایی) شاه نروند)
برگرفته از کتاب کوروش کبیر حکمران جهان ، کریم طاهرزاده دنیای کتاب (۱۳۸۵)

۱۷- کمبوجیه = کمبوجیا ، کمبوجیا ، پدر کوروش (تاریخ ایران جلد ۱)

۱۸- ره آورد = سوغات ، هدیه ای که از سفر می آورند

۱۹- آذرمشان = آذر م، شرم و ادب

۲۰- هویدا = آشکار، نمایان پیدا

۲۱- به مهرش دل آکنده ایم = به مهر او دل بسته ایم (دل لبریز از مهر و محبت و پاکی او می باشد)

۲۲- نامه ات = کتاب = واژه پارسی نامه بجای واژه ی عربی کتاب به کار رفته است

۲۳- سرچشمه راستان = منابع درست و صحیح

۲۴- آ نشان = ایلام، آنزان، (تاریخ ایران جلد ۱)

۲۵- این داستان به نقل از هردوت در کتاب تاریخ ایران جلد ۱ آمده است)

۲۶- راه شاهی = راهی در منطقه ی حران که چهار راه سارد و شوش و بابل و ایران بود که

نوشته اند بعدها توسط داریوش بزرگ کامل شد (تاریخ ایران جلد ۱)

۲۷- سردار پیشین = منظور، هارکاپوس همان سرداری که کوروش را در نوزادی به او

سپردند تا او را بکشد ولی او امتناع کرد

۲۸- اکباتان = اکباتان یا همدان امروزی پایتخت آن روز ماد

۲۹- بی درنگ = بدون معطلی در این جا به معنی حتماً

۳۰- نغزش = گفتار درست و شیوایش

۳۱- ساتراپ = حاکم ، استاندار ، والی

۳۲- آلیات = پادشاه لیدی که پس از مرگش ، کروزوس که با شاه پیشین ماد پیمان صلح داشت به پادشاهی رسید .

۳۳- بی همال = بی همتا

۳۴- پتریه = محل جنگ نخست کوروش با کروزوس به نقل از هردوت در کتاب تاریخ ایران جلد ۱

۳۵- چینوات = پل چینوات ، پل چینود ، پل دوراهی ، کنایه بر سر دوراهی ماندن

۳۶- نای = شیپور ، کوس و نای ، شیپور جنگ

۳۷- پشت روی = پشت کردن به جنگ

۳۸- سایه دار = کنایه از اینکه نیزها چون بسیار بر او بارید بر سرش سایه افکند

۳۹- سارد = پایتخت لیدی

۴۰- هرموس = جلگه ای صاف و هموار نزدیک سارد

۴۱-پاخیز = دیوار ، دیوار قلعه و دژ

۴۲-تفت = داغ

۴۳-خامه = قلم ، قلم نقاشی ، نقاشی

پیشکش "راد" به تبرستان
www.tabarestan.info

۴۴-آپرداز = آبردات ، آپرداماس پادشاه شوش (تاریخ تمدن ایران)

۴۵-بنه = بنه‌دان ، گذاشتن ، بگذار

۴۶-نوايید = فریاد زد ، بانگ زد ، فریاد از خشم

۴۷-پانته آ = زنی زیبا در شوش و همسر آپرداز پادشاه شوش که به اسارت سردار ایرانی در آمد.(تاریخ تمدن ایران ،سلسله ی هخامنشی)

۴۸-کار آگهان = جاسوسان ، افسران کاردان

۴۹-خفته در زمین = کنایه از مردگان که در زمین خفته اند

۵۰-دگر دوستی = بشر دوستی ،حقوق بشر که این واژه ی پارسی به جای آن واژه های عربی به کار رفته است .

۵۱-بدرود ، پدرود ، خداحافظی ، وداع



۵۲- ستاده ، خیمه ، چادر

۵۳- ایدر ، اکتون ، حالا ، کنون

۵۴- ژرف لشگر ، عمق سپاه ، دل سپاه

۵۵- گوپال ، گرز- چوب دستی سخت

۵۶- خامه = در اینجا به معنی نقاشی

۵۷- زنهار دادن = زینهار دادن ، امان دادن

۵۸- تیکران ، پسر شاه ارمنی و دوست زمان نوجوانی و شکار کوروش

۵۹- پیش رزمان ، جلودار سپاه

۶۰- گرد ، سرباز دلیر

۶۱- گردن فکن = فرمانبردار ، مطیع

۶۲- نابرومند = غیر قابل کشت ، زمین لایزرع و بایر

۶۳- شباهنگ ، ستاره صبحگاهی



(۳۲۰)

چهارباغ یارسی

۶۴-..... در داستانها چنین نقل شده است که : (امپراطور یونان به کوروش گفت ما برای شرف می جنگیم و شما برای ثروت ، کوروش به او پاسخ داد ، هرکس برای نداشته هایش می جنگد)

۶۵-مردوک ، خدای خدایان بابل که پادشاه آن را ربوده بود و مردم را به پرستش خدایان دیگر مجبور ساخته بود

۶۶-نبیره = نوه ، فرزند فرزند زاده

۶۷-سکاها: قومی وحشی در شمال شرقی ایران که ملکه ی آن زنی بود بنام تومیریس که در شمال ایران به تاخت و تاز و غارت پرداختند

۶۸-کوس کرناى : شیپور جنگ

۶۹-شاه بانو : اینجا منظور ملکه ی سکاها (تومیریس) می باشد

۷۰- بدسگالان = بداندیشان

واژه نامه باغ سوم (داریوش بزرگ)

پیشکش "راد" به تیرستان
www.tabarestan.info

۱-بردیا= پسر دوم کوروش

۲-کمبوجیا ، کمبوجیه پسر نخست کوروش

۳-ساتراپ ، استاندار - حاکم ، والی

۴-بدسگال ، بدبین ، بداندیش

۵-نوبه = ناحیه ای در نزدیک آفریقا

۶-کلاه = جناس ، در مصراع اول به معنی کلاه گذاشتن و فریبکاری و در مصراع دوم کلاه پادشاهی

۷-دارا = مخفف داریوش در کتب تاریخی

۸-هشت آشوب : منظور ۸ شورش که در زمان داریوش رخ داد که در ابیات پایین تر از آنها نام برده شد .

۹-سیت : نام مردمی جنگجو و نیمه وحشی در آسیای صغیر (آسیای شمال غربی)

۱۰-اترینه : اترنه ، فردی بود از خانواده هخامنشی که بر علیه داریوش در ایلام شورش کرد

۱۱- آیین کوروش: یعنی همچون کوروش، او کسی را بدون محاکمه مجازات نمی کرد و در

دادگاهش دارای اعضای هیت منصفه بود

۱۲- نبوكد، پسر نبونید که با مرگ نبونید پادشاه بابل شد (تاریخ ایران جلد ۱)

۱۳- تاروپود: اینجا منظور از به هم پیوستگی و استحکام زیاد سپاه است

۱۴- بهان: افراد نیک، درستکار

۱۵- راه شاهی: در واژه نامه ی کوروش توضیح داده شد

۱۶- زینهار = امان دادن

۱۷- مرغ، وزغ، تیر، موش: پادشاه سیتها به عنوان نشانه به همراه یک پیک (این چهار حیوان را)

به سوی سپاه داریوش فرستاد که همه شگفت زده از این کار به دنبال راز این کار گشتند....

۱۸- مغاک = سوراخ در زمین، غار

۱۹- ایران پهناور آنقدر از شرق تا غرب گسترده بود که خورشید در آن غروب نداشت

۲۰- آسموغ = شرارت، پلیدی

واژه نامه باغ چهارم (نادر)

۱- شاه = منظور شاه سلطان حسین است (آخرین پادشاه صفوی)

پیشگام "راد" به نیرستان
www.tabarestan.info

۲- خدیو = شاه

۳- محمود افغان : اسم خاص (عربی) حاکم و سردار افغانستان که به ایران حمله کرد

۴- لطفلی خان = لطفعلی خان که برای رعایت وزن (ع) آن افتاده، یکی از سرداران ایران که دلیرانه در مقابل افغانها ایستادگی کرد ولی مورد بدگمانی شاه سلطان حسین قرار گرفت و برکنار شد

۵- اسپهان = اصفهان یا سپاهان پایتخت شاه سلطان حسین

۶- ستاده = خیمه چادر

۷- لیره = پول رایج آن زمان (تاریخ ایران جلد ۲)

۸- جلفا = نام محله ای در اصفهان در ساحل جنوبی زاینده رود محله ی حکیم نظامی کنونی اصفهان

۹- طهماسب شاه ، از خاندان سلطنتی صفوی که در مازندران حکومت می کرد (تاریخ

ایران جلد ۲)

۱۰- برسان = مانند ، همچون

۱۱- سرچشمه ی راستان = منابع درست که ما از کتاب تاریخ ایران جلد ۲ استفاده

کرده ایم

۱۲- فرزند شاه = شاهزاده ، منظور شاه طهماسب است

۱۳- توپ = آدات جنگی (ترکی) چون اسم خاص است از این کلمه غیر پارسی استفاده شده

است

۱۴- مهمان دوست ، رودی که در دامغان دو لشگر ایران و افغان صف آرایي کردند

۱۵- انوشه = شاه جوان - شاهزاده (طهماسب)

۱۶- زرقان : مکانی در ۲۰ مایلی شهر شیراز

۱۷- گُرد = دلیر = سرباز شجاع

۱۸- دشت مغان = دشتی وسیع در شمال شرقی آذربایجان

۱۹- چکامه سرایان = شاعران - خوانندگان

۲۰- رامشگران = نوازندگان - خوانندگان

۲۱- زرین کُله = کلاه پادشاهی

۲۲- های و هوی = سرو صدای شادی

۲۳- شاه حسین = پادشاه وقت افغانستان

۲۴- بدسگالی = بد اندیشی

۲۵- شا محمد (شاه محمد) = پادشاه هندوستان

۲۶- ایدر = اکنون، حالا

۲۷- خیه: یکی از بخشهای ترکمن آن روز

۲۸- لزگی = قبیله‌ای وحشی در داغستان

۲۹- نای = در اینجا به معنی گلو و حنجره بکار رفته است.

۳۰- دژ مناک = اندوهناک، غمگین



پیشکش "راد" به تبرستان
www.tabarestan.info
گوشه هایی از شخصیت کوروش

به نقل از :

بزرگان و اندیشمندان تاریخ و جهان



به یادتان می آورم

تا بدانید که زیبا ترین منش آدمی محبت اوست

پس محبت کنید

چه به دوست چه به دشمن

که دوست را بزرگ و دشمن را دوست کند

(کوروش کبیر)



گوشه هایی از شخصیت کوروش به نقل

از بزرگان تاریخ

« برگرفته از کتاب کوروش کبیر در قرآن مجید و عهد عتیق، دکتر فریدون

www.tahrestan.info

بدره ای انتشارات اساطیر چاپ ۱۳۸۴»

کوروش پادشاهی بود بزرگوار ، بخشنده و آسانگیر ، همچون دیگر پادشاهان به جمع مال و منال حریص نبود. در بخشش و کرم افراط می کرد . داد مظلومین را می داد . در فنون جنگ بسیار ماهر بود. ایالت کوچک پارس را یک مملکت وسیع نمود . مهربان بود و با رعایا سلوک پدرانه داشت ، بخشنده ، خوش خلق ، مؤدب و از حال رعیت آگاه بود .

"هردوت"

کوروش پادشاهی هوشیار و مهربان بود. با نبوغ پادشاهی ، ملکات و فضایل حکما را داشت . خوی او دادگستری و احقاق حق ستمدیدگان بود . سطوت و رعب خود را در تمام روی زمین پراکند ، به طوری که همه را مات و مبهوت ساخت . حتی یک نفر جرأت نداشت که از حکم او سرپیچی کند ؛ او دل های مردمان را طوری با خود مألوف ساخت که همه می خواستند جز اراده او کسی بر آنها حکومت نکند.

"گزنفون"

ماهم می توانیم مباحثات کنیم به اینکه ، کوروش اولین شخص بزرگ آریائی ، که احوال او در تاریخ به خوبی معلوم می باشد ، دارای چنان صفات عالیه و برجسته ای بوده است .

"سرپرسی سایکس"

شک نیست که شخصیت کوروش، شخصیتی نادر و بی نظیر و در عصر خود غیر عادی بود. کوروش در دل ملل معاصر خود، چنان اثری به جای گذاشت که عقل را مات می کند.... باید اعتراف کرد که رشته‌ی سیاست و مملکت داری کوروش مربوط و وابسته به محاسن اخلاقی و ملکات فاضله‌ی او بود. وقتی که رفتار او را در برابر رفتار پادشاهان سلف، از کشورهای آشور و بابل قرار دهیم، می بینیم که درخشندگی و برجستگی خاص رفتار کوروش در بین سایرین، کاملاً آشکار است.

"گرندی"

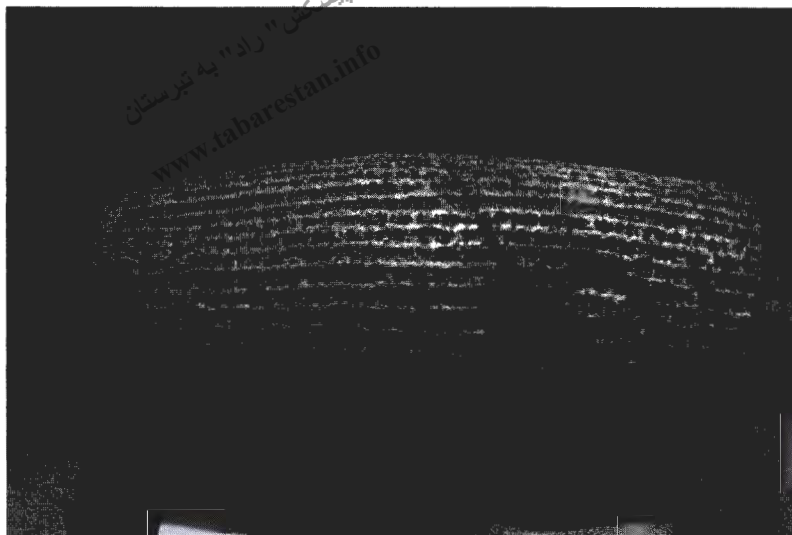
منابع :

- * آرامگاه کوروش . جمشید صداقت پیش . انتشارات خجسته . تهران چاپ اول ۱۳۸۰
- * ایران باستان . حسن پیرنیا . تهران . دنیای کتاب ۱۳۶۲
- * پاسارگاد . علی سامی ، بنیاد فارس شناسی . شیراز چاپ اول ۱۳۶۵
- * تاریخ ایران . سرپرسی سایکس ، سید محمد تقی فخرداعی گیلانی جلد ۱ دنیای کتاب ۱۳۷۰
- * تاریخ ایران . سرپرسی سایکس ، سید محمد تقی فخرداعی گیلانی جلد ۲ دنیای کتاب ۱۳۷۰
- * تاریخ کیش زرتشت . مری بویس . همایون صنعتی زاده . تهران ۱۳۷۴
- * دین ایران باستان ، دوشن گیمن . رویا منجم . تهران . فکر روز ۱۳۷۵
- * زبان و ادبیات ایران باستان . زهره زرشناس . تهران . دفتر پژوهشهای فرهنگی ۱۳۸۲
- * شاهنامه ی فردوسی ، نسخه ی ژول مل انتشارات الهام ، عبدالله اکبریان راد ۱۳۸۶
- * کوروش کبیر : آلبر شانندور ، ترجمه محمد قاضی . تهران . انتشارات زرین ۱۳۸۴
- * کوروش نامه ی گزنفون ، رضا مشایخی . تهران ، نشر کتاب ۱۳۴۲
- * کوروش هخامنشی ، (بنیان گذار ایران بزرگ) ناهید فرشادمهر ، نشر محمد ۱۳۸۸
- * کوروش کبیر ، حکمران جهان ، ولفانگ ویلهم ، کریم طاهر زاده ، دنیای کتاب ۱۳۸۵
- * گاتاها و سرودهای زرتشت استاد ابراهیم پور چاپ اول ۱۳۷۸



پاسارگاد (آرامگاه کوروش بزرگ)

منشور کوروش



تخت جمشید



پیشکش "راد" به تبرستان
www.tabarestan.info





پیشکش "راد" په تیرستان
www.tabarestan.info

پایان کتاب چهارباغ پارسى

کتاب شناسه ۲۳۵۵۲۷۴

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۶۳۷۳-۰۹-۶

انتشارات نیوشه

۱۳۹۱ خورشیدی

پیشکش "راه" به نیرستان
www.tabarestan.info

در گذر تاریخ، سخن سرایان خردمند و نام آور پیشین و نیاکان والا کهر ما به زبان شیرین پارسی، بشر را به نیک اندیشی، نیک گفتاری و نیک کرداری بر مدار آموزه های دینی فرا خوانده اند. این روش پسندیده در هر دوره ای به فرهنگ و زبان مردم فرهیخته و دانای آن روزگاران، جاری و پویاست. «چهارباغ پارسی» سروده ی سخن سرا و پژوهشگر ارجمند، غلامرضا گودرزی سبزوادی، کوششی درخور و گامی استوار برای پاس داشت فرهنگ، هنر، دانایی و شکوفایی زمین است. زبان استوار، گرم و شکوهمند این چکامه تسرای دانا و توانا، یادآور منش فرزندان این میهن گرامی است که به زیبایی هرچه تمام تر از سرچشمه های فرهنگ مردمی ریشه ستانده و به یاری آرمان های پاک و اندیشه های درخشان، جاودان خواهد ماند.

ناشر



انتشارات نیرستان

ISBN 978-600-6373-09-6



9 786006 373096

چهارباغ پارسی